

[illegible] وجود خواه [illegible]

خورشید [illegible] فی آمده [illegible]

از گردش [illegible] نمود [illegible] حق

رحمت [illegible] یکسر [illegible]

حسن [illegible] مجمعان را [illegible]

[illegible] که [illegible] صداع

اهل مجمع همه گفتند که [illegible]

باران [illegible] جامع جامع

ساکن [illegible]

[illegible] وجود [illegible] حق

فضا [illegible] و گفت حق

[illegible] ای [illegible] حق

دل بسته ام از [illegible] سخن گر [illegible] یاران

خلقم [illegible] حرم [illegible] باد

ای شوخ [illegible] عاشق [illegible] خون جگر را

بسیار مکن ناله و [illegible] دگر را

زبان زد که پیدا و پنهان توئی — هر چه [illegible] چشم [illegible] توئی

جهان نیست جز سایه‌ای [illegible] — [illegible] صنع تو حرف [illegible]

حروفیست زبان [illegible] حرف نخست — [illegible] باب [illegible] زبان [illegible]

بود آخر حرف زبان [illegible] — [illegible] منصب [illegible]

[illegible] زبان [illegible] کار — [illegible]

[illegible] فضل انعام اوست — [illegible] نام اوست

بگویم که نامت هزار [illegible] — که با آن هزاران هزار [illegible]

[illegible] — که گوشه [illegible]

بجنبان زبان [illegible] انگشت من

وزان مهره گردان توئی پشت من

روی [illegible] شنو [illegible] شام — عجب رضایش [illegible]

بحکمت معراج [illegible] برای — [illegible] پای

[illegible] که [illegible] — که دارد [illegible] حکمت فلک [illegible]

اگر بود [illegible] سپید [illegible] — [illegible] خلاف

ره مرد دانا [illegible] — [illegible]

[illegible] شد [illegible] — [illegible]

یکی [illegible] — [illegible] کری

چو حال [illegible] — [illegible] بر رگ جانش [illegible]

دوم [illegible] — [illegible] نقش اندر [illegible]

چو [illegible] — تا نشد [illegible] سینه ریش

سیم زر توانگر که هست درم | بود روز و شب بدل درد و غم

کمی آنکه چون چیزی آرد بکف | دوم آنکه ناگه کند در تلف

چهارم لیمسی که با گنج و سیم | بود همچو ماتم زرش دل دو نیم

گر او را بیابد بدو فقر راه | نگردد بدر دور عیشش تباه

بود همچنین طالب مایه | که در خوردن آن نبودش تنه

کند آرزوی متعالم لیه | که نتوان بدان کار بخشد گره

ششم از ادب غافل از پیشه | که باشد بجز بی ادب پیشه

چو طبعش بود از ادب بی نصیب | کند نو بنو پیشه از ادب

بود سیم و زر رنج دیرین دران | طلبکاران رنج دانش وران

کشد رنج را چون شود طلب | کجا یابد دانش از مدد او نصیب

از آنکس که پرهیز فضل منش | که دارد دولت پی سبب دشمنش

اگر ره نگردد از گرگ میش | بود دیو راه و آزار خویش

زبان را چه داری گفتن گرو | زبان سوپش گوش حکمت شنو

خدا یک زبانت بداد و دو گوش | که کم گوی یعنی که افزون نیوش

خموشی بود دولت ایزدی | و لیکن هنرمندی خود آیی

ز بسیار دانا فزاید تپش | که بسیار گوی از حکایت جدا

سخن گر زدی به بسته داری نفس | کمی مرغ دان های بند قفس

دو گیتی قفس بسته بر وی بگشت | طمع کی پس از وی کرآید بدست

کمکش نی یزدان مرکب بر آر | که گیتی بقدر کفایت بیاز

بهر روز تا شب زخوان سپهر | بسند بت کیک خنک آنت چو مهر

منگن ز کف کاسهٔ زر ناب / کف خویش کن کاسه بهر آب

ز زر صحبت پستی شود دوش / مکن خویش پستی کش مدهوش

مکش بهر معموری خانه رنج / بویرانه خود را نهان کن چو گنج

بخود بند در خدمت خود کمر / بخدمی ز کس کش درد سر

ز جهت کف پا نعلین بپای / به از نعل زر بر سم بادپای

چراغ شب بس بود ماهتاب / ادیم زمین نطع تو بهر خواب

برین حال با حکمت اندوزیت / سلوک عمل گر شود روزیت

بری گوی دولت ز هم چشمکان / شوی بهره ور حکمت اندیشگان

رهانی ز بیهوده زبان خویش را / رهائی بده پیشینان خویش را

حذر کن ز آسیب هر دو زمان / بپستان پیرانه زنها اکنان

بروی زمین نام مردان مرد / بپا طوفا و مروت نورد

ازیشان در درج حکمت بنه / وزیشان گو قدر مرپ بلند

ازیشان شده... / وزیشان سپاه خرد را شکست

ده طعم شهد شکر زهرشان / مخور زهر را چون شکر بهرشان

مشو غره جلم مرد حلیم / که بر علم عمری نشیند مقیم

ز خجالت صندل آنکه شد مزاج / پی علت گرم طبعان علاج

همه دوشده شاخساران درخت / چو در اصطکاک قد ازباد سخت

زند آتشین شعله زان اصطکاک / که ریزد ازان شاخ برگش بخاک

اگر پیر باشد جوان ز جوان / بهرحال بود جوان در جوان

شرگه چه ضعف پیرت / بود سیرت بدوران تن درست

درونش سیاه از دل تیره‌روی | کمینش سوی دانه سپیدی موی

بسال ار دگر گرد و بزرگ | نیاید برون هرگز از خوی گرگ

به پیمان مشو بند فرمان او | که دام فریب است پیمان او

مبادا بدو دامنت گیردش | بغیر و ز جانت از تن برش

حکایت آن مرغ [illegible]
[illegible]

شنیدم که یک مرغ فرتوت بود | که از همتش قوت قوت بود

بجز ساحل بحر منزل نداشت | بجز ماهی از صید حاصل نداشت

بقصدش همه چشم بودی بدام | گر چون شکست [illegible] بکام

جهان چون ز ضعف پیری درست | گر اسباب صیادیش گشت سست

ز هر طعمه روزی بتنگ حوصله | وز آن ضعف بی‌حاصلی در گله

ز صید غرض چشم امید بست | بنظاره بر طرف دریا نشست

دو صد جوق ماهی در آن آبگیر | همه مرده چون نقش چین بر حریر

رخ آب از آن ماهیان جا بجای | چو پولاد مصقول جوهرنمای

بحرمان لبی داشت ز آن ماهیان | چو محروم مفلس ز خوان لئیم

نگهکرد پس لقمه از کام دور | ز طبع غذاجوی آرام دور

ز ناگه یکی ماهی او را بدید | بر او کرد آغاز گفت و شنید

که ای آفت جان ماهی پیکان | دلا از چه زین سان پیکان

رسید از تو تیر بلا فوج فوج | زره‌پوش از آنیم دایم بموج

کنون نقد از کار پی سست | به پستی گرفتاری بی‌همت

چرا بخت زین پس کنی فال تو — ز قوت فزود از چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیچاره‌ام — درافگنده از پا به پیرایه‌ام
به بیم از ضمیر بد اندیش رفت — پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
ز من هر که را زخم جانی رسید — همه از خود و در جوابی رسید
بدین ساحل مرز دارم قرار — ز آزار جانور توبه کار
مرا یکه و شاخ گیا هست بس — چرا جویم از بهر خس آزار کس
دلم چون شد از دولت طبع پاک — گرم لقمه نا باشد چه باک
خود آن لقمه اسباب جان قوت نیست — که در وی نهان کرده صد سور نیست
بیا تا ز هر ترک کم زنیم — زمانی به هم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم — به آیین چنگش تلافی کنیم

برین قول اگر اعتمادیت هست — در این بحث در دل گشادیت هست
بگیر این گیا و بهم بافته — رسن تا فکن محکمی یافته
دو دستم بدان رشته محکم ببند — که تا باشی ایمن ز هر ناپسند
چو بیچاره ماهی شنید این سخن — نماند از فریبنده سحری نهیب
گرفت آن گیا را و سویش شتافت — که از کار خود جز نکوئیش نیافت
بیک چشم زد او را ز جا در ربود — فکندش بجایی که مرکز نبود
برو راز کف بحر پستی و شوم — نهان ساخت در غله دان عدم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز — که شب را نهد رایت برتری رو
بده تا ز مکر او دوران جهان — نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم — که میداند از نبض حال سقیم

به زر رگ چنگ را بخت جوش‌ش | زبان هر دو پنهان در بپذیرش

[illegible]

بقراطش علم طب کار | مدد گشت قانون او بسیار

ز هر تا حکمت گر او را فتت | در صد خرقه تن رفو یافت

ز نقشی که بر خاطر آورده است | بسی صورت از در آورده است

شنیدم که بود اندر آن روزگار | یکی پادشه بخت آموزگار

نه هیچش پادر وزین نپرورد | نداوش خداوند فرزند سر

خبر شد چو بر سپهر جلال | ال شد ز کاشش شش حق جلال

حکیمان سپهر وند را علاج | نشد و دولتش ان اطراف رخ

شه از موی خواند بت اطرا | سبب ان نغمه دل خاطرا

بسر او در

بپرورد همه زیر بالش یا نه | به بالین و در بالش نشاند

چو چندی گذر پیش نشست | چو چی پاده شش پ چون نوود ست

برا و ناخنش شه گشت دل | نوایی بنا در رون اعتدال

ز قاره رو اش حت پا زین ییل | ندیدش تن از هیچ علت علیل

بدانت گان تیغ رو دا پرداشت | شش لاغر دو روی رو دا رو ست

دگر بار بستش سوی نبض برد | ز ... نبضش فشرد

بنوع دگر جنبش آغاز کرد | بر آن لحن قصص عجب ساز کرد

یقین شد که عشقش دل پرد ست | قدم در ره محبت شکل ست

بجلوت درون ... اش رنجور | شهزاده با او پسی قصه پیله

دران نکته آرزوی یافت | وزان راز ما بوی نشانی نیافت

شبی گفت تا پرده داران ناز | که بودند بر راز او پرده ساز

گشایند پرده ز مهر پریی | چو برگ گل از راز پروردیی

کنیزان بپوشید رخ چون پری | در آیند در عرض جولان گری

کف نبض شهزاده [illegible] نهاد | نظر بر بتان پری رخ نهاد

پیاپی ز گلرخ که در روی گشت | که نبضی نجنبش [illegible] گشت

زناگه رخی ماه مشکین نقاب | برون آمد از پرده چون آفتاب

نگاری پری پیکر از قدم خاک پاک | ز سر تا بپا طیب و خداک

چو شهزاده در چشم بروی فتاد | تو گویی که بر شعله نفتی فتاد

به پهلوی او دل طپیدن گرفت | بر خسار او خون چکیدن گرفت

ز نبضش قرار از دل رام رفت | بهمراهی آن گل اندام رفت

بدانست بقراط کان [illegible] | که شهزاده را [illegible]

از آنجا قدم جانب شاه زد | که شهزاده را دلبری راه زد

ز خورشید رویی در آفاق طاق | فتادست شهزاده اندر محاق

بر آن شوخ دارد گرفتاریی | جز این نیستش هیچ بیماریی

بپرسید از او کان دلارام کیست | مر او را نشان گو که نامش چیست

بگفتا جایی که دل ز دست داد او | که انگشت شوان بر آنجا نهاد

بعیدی که کند امید انگشت | که مهتاب مهد نازنین است

وزین گنج ویرانه گنجی نهاست | پر از دیو و پری پیچ پیچ و تاست

بدو گفت شه کای گرامی حکیم | ولی عهد فرزند دارم دو نیم

ازین باره کی گر بتابی عنان | کشم مرکب همت زیر ران

بگفت ای تقرب طلب کای شه را / کس از جان خود می نگیرد کنار

مرا از وجود جانست و جان را خلل / چو افتد کسی در بلا ناید بدل

میان شمان از سیاست جواب / سخن رفت و کوته شد قیل و قال

چو شه باز ماند از تیغ تیغ / چو خورشید آمیخت جستند تیغ

که کام دل از زبان سخن بر بده / دیار زر شیرین شکر لب

بگفتا که عمری بهر داوری / کنی خوی معدلت گستری

نباشد درین معدلت بی خبر / که خود می کنی انصاف بی خبر

اگر قصد میل آن به دین / کنیز تو باشد همین حکم کن

شه از وی چنین گفت کای ذوفنون / که حق تو را علت آمد فزون

وجود تو زهر آفت آزاد باد / سلامت جهان گشت آباد باد

گذشتم من از صحبت آن کنیز / اگر چه مرا بود چون جان عزیز

دل از صورت مهر او پاک کرد / دو پا داد و تسلیم شهزاده کرد

چو شهزاده از وصل او کام یافت / ز لب صبر فرخی پیش او کام یافت

شبانگاه زان شب که در گذشت / بالش یکی چند شب بدر گشت

بپای تا دل به حکمت گرو / دمی بر کشا گوش حکمت شنو

بنه گوش و از فهم سلیم / بدان نکته هایی که گفت آن حکیم

چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ / قناعت کن از خوان گیتی بهیچ

که شبهای حاجت ز خود دور کن / ز بی حاجتی سینه پر نور کن

چو بی حاجتی بگه مقصود تست / درین نیست خود دیدن آن در

کسی را که بی حاجتی چشم / قدم ملکت خویشش بود بیشتر

قوت کم از خوان کریمی بساز | کم کن بخت از پی حرص دراز

کم ناگوارا نمک بی گزند | به از آنکس که خود بود دیو و دمند

به ز همت از فکر و بی سیمی پست | کز بی سیمیت عین بی سیمی است

تهی دست با ایمنی خوش بخفت | به از مالداری که ایمن نخفت

مزن دست با بخت فیروز زاد | مجو چیزی که بر شب بار روز زاد

کمی در تحصیل دانش کن از | که پیدا شدی نیست جز عیب عار

به دانش شود اندرون کارگر | نیم راز با دانشان ...

بدین بخت دانا بجز دانشم | گروه نادانایی خود شدم

مگو نیم نداند که این خود ... | ز نادانی خود بود مجلس لاف

بود جسم دانای گل ... | تو مهمان جهان پس مهمان سرای

بجز مرده هیچ نشد ... نیزان | مشو تن بکر از خشم تیغ زبان

وگر هیچ نیز بر تقاضا مکن | خیال طلب در دل جا مکن

تهی دار دست که پا ... نیست | بجز رنج و محنت ترا نیست

چو وقت ... بر خیر کن | ... که جان

وگر بینی از دانی خود ملال | ... و پیچ محال

زچندی که مال ... | که واجب نباشد ...

مران کامی ... | وگر خیره باشد ... چو پیمان

مکن ... طره و دامان ... | وزین ... نیست ...

بیاور بکار نکو ... | ... نام و طول ...

به صد نام اگر ... | ...

بهر لقمه زینسان که دست آوری / تو زان خورده یا تو را زان خوری

تو زان خورده چون بود ناگوار / تو را زان خوری چون دهی پایدار

شره چه ز رگ کِه تسلیم اوست / اگر تیغ دست درهم اوست

به هر چیز بار از برون اعتدال / مکن تا رگ طبع را پایمال

گر آیت ز لایت القلب شکر / به اندازه نوشش به اندازه خور

فراش ار حریرست و محراب حور / منه پای بیرون ز خیر الامور

میان دو کس معنی ار نیک / بود واید اتحاد و یکی

همه زیرکان آن هم دوستند / یکی منزل است قصد و پیوسته‌اند

ولی هست در دیده اهل بصر / طریق جهالت هزاران هزار

و در جاهل هم متحد نیستند / ره عقل را معتقد نیستند

ز عاقل همه جا جاهل است / ره سرکشی زان گروه است

کی این هم راست پوشش ان / هم است پوشش شان

حکایت افلاطون حکیم در تربیت پسر خویش

یونان حکیم فلاطون محل / که در علم حکمت بدش ...

ز گیتی یکی پاره فرزند داشت / که با مردم صلح پیوند داشت

نیز دیر او پدر نیم گام / چو بود از این حکمت تام

ز حرف ادب دور گشت او / ز ... مروت تهی گشت او

ز اقبال دعا سعادت را / ز او بار ادبار پیمانه را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گرامی سپهر علیم فرهنگیان | ز خوی نکو خویش پیچ نکان

یکی جنبش در رفت عقل کل | فروغ ضمیر سپهر چپ سبل

تبارک رهبت عقل عال شاد | کالاتش از عقل و تو سیما

ز فکر تو حل شکل مند سپهر | محرر بدا میر اقلیدسی

سوم بتادیب تو خاکیان | مبانی و ابت افلاکیان

تو هست فرزندت از جمله پیش | برو هست پیوند تا جمله بیش

بتعلیم ادب با ادب گماشت | ز لوح دلش حرف علت زدای

نمیند ازو سپرد بنیان لی نصیب | جز جز دو درا باشی ادب

گشا گل و زرد و هست سپهر | ولی جان او ولی رشت سپهر

چو جان تن شافی زمین هر پاک | چه پیوسته کی نیست آب و خاک

بیا ساقیا درده آن جام صاف | که پیمانه دیرینه ام زین خلاص

بپرور ز من نیست آب و گل | بدو روح پرورم که عقل

بیا مطربا ده نوائی خوش | که باشد خروشم بیام و هوش

کنم شاد ازینجا بدان پیام | ازین خوان نشینم عالی مقام

[illegible]

چنین است در نسخه‌های قدیم | ز دانا نویسنده آن الهی حکیم

که چون قفل این درج بر باز کرد | جهان را که بر روز این راز کرد

که ای جان صدف جوهر گوهرش | که تا یک زبان یک نکته خویش

خدائی که آغاز هستی از اوست | بلندی و پستی هر هستی از اوست

از و شد بیافت فتح باب وجود | ور زیافت نور آفتاب وجود

[illegible] جان پاک	گر ز دنیا [illegible]
چنان پاک [illegible] باز	[illegible]
ز آلایش طبع پاکش بشوی	[illegible]
بپرداز [illegible] که جز پاک نیست	[illegible]
چو گشتی شناسای این پاک	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چو گرد [illegible] نیست	بگفتار [illegible]
که دارد خود از مهر کار درست	[illegible]
[illegible]	تو دانستی [illegible]
[illegible]	ز خود دار [illegible] شرم دار

گر صحبت [illegible] گشایی	مشو همچو بی حکمتان ژاژخای
[illegible] گفتار خاموش باش	[illegible] همه گوش باش
[illegible] شکن آب	[illegible] خواب
[illegible]	[illegible]
گر روز تو در نیک و بد چون گذشت	در اشغال [illegible] چون گذشت
[illegible]	[illegible] ملامت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
اگر [illegible] این صورت [illegible]	شوی خاص درگاه [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

درین دشت آباد پر قال و قیل	بگوش آمدش بانگ طبل و دهل
دبستان پیش ارسطو کسی	[illegible] کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه	[illegible]
مرا با تو [illegible] گرفت	[illegible] گرفت
بیاید شود همراه لشکر خویش	[illegible] لشکر خویش
[illegible]	[illegible] امید کشادی نماند
کمین کرد بر جان [illegible] اجل	[illegible] اجل
ارسطو بدین قصه آگاه شد	از آن قبله [illegible] همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس	سر افراخته زد [illegible]
ملک فیلقوس آن شه شرف [illegible]	[illegible]

حکیمان آن نخست را خواند | طفیل بچه در مجلس نشاند

بفرمود تا از پی آزمون | بپرسیدش از مشکلات فنون

ز هر بحث کردند از او سؤال | برون آمد از عهده قیل و قال

بانصاف کردن چو او شستند | بتحسین او بانگ برداشتند

که شاها چنین رهبری در دست | دلش دانش اندر پناه ...

از آن پس هیچ آرزو در دلش | که بود از دانش ... حاصلش

برانگیختش از ره دین پاک | که بردی طریق حکمت گرو

جهانرا نبی حکمت بهم | چو باشد هر آن کو به پیمان حکیم

ز حکمت بنا بر بخردان داد | ز حکمت جهانگان ظلم و فساد

چو شد واقف حال آن طفل بس | از اهل حکمت ...

دگر باره دادش شهنشاه تاج | بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج

همه پیرکشان فلک را نخست | سلاح آوران سپاهش نخست

وزان پس بدان پیر حکمت شناس | سخن آورد و گردانید ... سپاس

که ای گنج حکمت ز تیغ سخن | گره وا بر از نوا الخیر کن

کرا پیر ارشاد باشد بدان | ... وز را ... بچند ... بود

بهر کار کاو دارد این وصیت | ... زانجا شود ...

اگر بایدت بدرود از کار رب | کند بر ... نیست

چو شه این سخن شنید از پیر نغز | تهی خانه داد و از اندیشه

بنام خدا اول آغاز کرد | وزان پس ... پیکار کرد

همه شرح حکمت ... | همه ضبط ... ...

پدر پیر صلاح معاد و معاش / ز بدکاری چندان دور باش

چو آن طرفه از عنفوان رسید / گذشت و بوی خامه پایان رسید

دل مشفقش پس ز غم زار شد / زبان خوش و مست خاطر شاد شد

برآمد ز روی همه جان بسی / و ز آن هم نخوانده تمنا بسی

ازین غم دلی کو ز بون نیست / ز تیغ اجل هر دو [illegible]

خردمند ما زان جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود

گهی مرگ باشد گهی زندگی / گهی پادشاهی گهی بندگی

پدر را کند جا بتخت / پسر را کند زان جگر لخت لخت

پسر را بود زان بد و کفن / پدر را زند چاک در پیرهن

خوش آن زیرک مغز بی ترس / که از مرگ هر کس [illegible]

نیارد به دل زخم خویشتن / ندارد به جز ماتم خویشتن

نه از مردن خصم خرم شود / نه از ماتم دوست درهم شود

بود از غم خویش آتش خاص / گر از دوست و دشمن باشد خلاص

بپا جای این آن گذر / و زین دار و گیر جهان گذر

لب دوستان پر ز [illegible] / ز خون جگر اشک [illegible]

ببین کس بد خواه در مرگ خویش / چه داری ز نوبت مرگ خویش

تو آیینات زنگ غفلت زدای / به هر نیک و بد چشم عبرت گشای

نگویم که بر نیک و بر بد گری / به چون مرگ ایشان به خود گری

غم روز دیگر چنین محترز / که کس را ز تو نیست [illegible]

حکایت آن پیر که جوان [illegible]

[illegible]

جهان گشته پیری ز پویای گشت / قدم رنجه زد از خانه به پهنای دشت

برآورده گور و از دور دید / در آنجا صدایی به گوشش رسید

چو آمد سوی گور رسته کام / که تا چند اینجا که شد شیدام

کسی دید افتاده در خون و خاک / ز سینه بکشانیده درد ناک

ز خون جگر زد بر اشک ریز / وز بیت تظلم به پیش خاک ریز

بدو گفت کای حیرت از مرگ ریست / ترا این همه ماتم از بهر کیست

بخاک اندرت کیست مدفون شده / که حالت بدین سان دگرگون شده

جفا کار اسب روزگار درشت / بهجران ز وصلت بخت پشت

دیا لید او قضا رفته / فکنده ز شاخ تو تو پیش بر

دیا دایت درخت زده خنجری / جدا کرده از هم صدف گوهری

دیا مانده از همه کیش / بر و دیبات از خویش پیوند خویش

بکشاکز نهاده نخت هیچ / ز چیز دگر دارم این آب هیچ

همی گریم از بهر چیز دگر / کز نهان بر پت زند نیز گر

توی نخست خصم چه پایه بود / که از خشت و چاه پر پایه بود

بنو واز رجهای ویم ای عجب / ستم پاشی روز بی خواب شب

شنیدم که دی روز بهر شکار / درین دشت میر اندر گب پار

چنان شست بکشاد بر آهویی / که بگشاد از پنا آن بی آبرویی

برانگیخته زد زخم چشمه زبان / که پیکانش ز پهلو آمد برون

چو از زخم او صید شد دردمند / ببالای او خویشتن را فکند

جان سوز دل از نوک پیکان خلید / که چون آهوی تشنه جان بر دمید

نه از زخم پیکان در آن کشتگاه / نگارا فکن آهو سیه نگاه

برآورد و پیش من آن خاک راست / بخاک اندرون چشم آن پاک راست

جهان آمدم تا ببرد و بگذرم / بچشم تماشا در او بنگرم

چو کردم درین نیت اینجا درنگ / بچشم درآمد گلی پیچ پیچ رنگ

نوشته بر آن تخت جا کرده [illegible] / که ای کوته اندیشه [illegible]

کمر بسته ایمان ز بر خاک / نه خاک بین سینه چاک

تو هم روزی از خانه مهمان شوی / اگر فارغ از چاه و جان باشی

جهان بر دل این تخت ام کار کرد / که آسیب او جانم افکار کرد

کنون چون بگیرم گریه بر خویشتن / زمین پست زند دیگر بسی سخن

پیاپی سپاهی از آن جانب آمدی / بدل روز زین سو شمنی کشاید

بره تا زحال خود آگه شویم / بانجبر زودی ز در ره شویم

بیا مطرب آن نوبه آغاز کن / شترهای ماراحدی ساز کن

که تا این شترهای کاه [illegible] / شوند اندرین مرحله تیز گام

[illegible]

چنین گفت دانشور رهنما / که چون رفت بیچاره جهان فیلقوس

سکندر به آن تخت بلند / صداهای بیابان ولان [illegible]

گرامی تماشای او [illegible] / که پیسر [illegible] که خواهد آتش

بپیوند [illegible] / بر [illegible] خواهد

نباشد شما را ز شاهی گزیر | که باشد بفرمان و دادگر
ندارم کسی به پیر تری | که باشد مرا دایه پروری
ز خیل شما من یکی دیگرم | خیال پسری بود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف | ازین تیرگی دارم این اعتراف
پسند شما را پسندیده است | گزند شما را گزند من است
بپای تن ار زخم خاری شود | مرا در جگر خار خواری رفت
بجوید از بهر خود مهتری | کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شبان رمه | برو روز و شب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند | وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترس کار | ز احسان افضالش امیدوار

که

کف دوستان را چو باران میغ | صف دشمنان را چو برنده تیغ
گزو پشت از همت و سروری | بپرشهوت از ناز و زیبایی
دو را آب از چشمه بخردی | بدانا که زو پشت دانش قوی
بود با رعایا چنین نرم و رزم | که با دادشان مهر پیر دگرم
بنیرش نکو کار این بود | ز پرورش ما اندرین ساکن بود
بکجا چو شد این حکایت بگوش | رعایا خوششان آمد در جوش
کزو شاه پیروز را تو ولی | ز شاهان تو هستی ما تو ولی
بدو دیده ما هیچ جا بیگناه | پسندیده بر هیچکس هیچ شاه
ازان پس ببیعت گشادند دست | بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان آفرین بر دم گشاد | که تا ظل حیات شهی کم مباد

چو محرم کرد دون پرور امیدت | چو پایه بجا کم نیست خورشید

ز اقبال بلندت بام زینم | دم از پیوند اختر ام زدیم

امیدم جانبت باز کرد گاه | گران گو ز نگر شاهم پناه گاه

ز الهام عدم کرد حجت بند | نبشته حرز دل پیش خرسند

نیابم سرپی راه خویشتن | چو دوران سرپی از دیده روشن

ز دامم ز غم هر غم اندیشی | کنم هر سینه مرو دل ریشی

چو شاه از رحمت بود کامم روا | که باشد اندر حقیقت نه شاه

ز دانند کان اصحابیت راست | که خواهند هر کس که باشد راست

نشسته دل ز زنگ جانب سی | چه از زنگ حاصل آینه روی

بگیرند ز زبان خسرو دیو خلق | که راهت از بهر امیدوار حق

از آن سوده سر گز زبانی بهشت | ز دهشت زبان روستائی درشت

گران شاه بودی که آیا گزند | ور دو ورا ترش ایج بود رایگان

برو ختم شد شه چنین روی | ز میدان کهن شد و را کس نوی

[illegible]

یکی روستایی سپه کش بُد | به دو وادی زده وی جهره بُد

دو امی برار ز نخوت جاه داشت | ولی خالی از حشمت شاه داشت

چو روزی از وی دگر تنگ کرد | بر فتن سوی شهر آهنگ کرد

سپر تیز با او قدم زد براه | که از شهر باز جو ده جلوه گاه

چو در عرصهٔ شهر ماوی گرفت / بهر کوی راه تماشا گرفت

یکی بارگه دید بر چارک / بگردون سپیده از وره [illegible]

زکیوان سپهر برتر ایوان او / زحل پیکران گشته دربان او

برآمد ز در نغمهٔ دلگرای / زمین و زمان گرد جنبش بجای

برون آمد از در هزاران سوار / قبا و کله زر و گوهر نگار

وزین سوی یکی افسر و زر و برق / بزر و گهر آب و زین غرق

نقیبان بجنگ عربده پوش / زده هر طرف نعره دور باش

پیکر گزیده پرکش پیداست / ندانست از رده هیچ منزوی

پدید از یکی شاه پیرامن پشت / بگشاد و شاه ویژه گشوده پشت

فرو ماند حیران آن رهروی / بگوش آن یکه کای گرامی پدر

گره انداز ره و مهرتری / بود کار ما و تو لوسی گری

چه پاپاتی آنچه جوآور پار / نمی یکه گبریت احمر چار

که بر پرس کیمیایی کند / بنقد خرد رهنمایی کند

چه مطرب آغاز کن زیر وبم / که گرد از دلم مرغ آرام رم

پی خلق این مرغ ما گشته ایم / ز ابریشم چنگ کن حلقهٔ دام

[illegible]

دبیر خرد نامهٔ دانش نگار / نویسنده قصه مرکز دار

نوشت از کجند راش نامدار / که چون سلطنت یافت در وی قرار

چو نور خرد بود و شش از بر بهشت / خرد نامهای یکسان نوشت

ز هر حرف حکمت گشته پدید / ز نقش عمل یافت زیب

کی شد عجب خرد گوهر تب — به زر نظم سلک گهر شب تب

بهر لحظه گرویی در بها نظر — شدی از پی دانش کمال بصر

گرفتی به پیش آن نگارش — بدان رأی پیت گردی همه کار خویش

نخست از ره بطوطی که استاد بود — بسا کرد و هم آن ثنا شاد بود

خرد نامه نغز عنوان گرفت — که نغز از قبول دل و جان گرفت

ز نام خدا پس آغاز کرد — در ان پس ثنای خدا ساز کرد

زبانی که با عیب انباز کرد — نباشد به از گوش فرمان شنو

فضیلت بود در قبول سخن — نه اندر فضول سخن ای کهن

زنی پس که نخل باغ از تربیت — که این جمله گوش انسان آمد به تب

خدا آنچه باید گمان کنند — ازیشان توقع همان می‌کنند

کند لطف آن عاصیان گر کنند — نه نیکی که با ما نکویی کنند

پرورده در لجه جود شان — بجودی که پرورده فیض شان

کند بهره از نعمت شوخ شب — بجرم کسان نا رسد موجب

اگر آن همه زور و دم درستی — که آید بجا نشان نعمت کم کاستی

هر کس را دو رسته به رنگ شاد — بخواهد از او بجز آنچه داد

نیکان بکار رعیت کرد — خدا آنچه داد است با ایشان داد

ترحم کن و عفو بخشش نمای — که اینها پسندیدت فضل خدای

جهان کرده فضل تو آنکه نداد — جزای تو بر فضل باشد جدا

از ان کوه گر فضل تو پر صد از تب — صدا جز به نوع فنا بر نجات

که بر آنچه گویی مرا زان شنودی — نگاه کن آنچه کار زنی فرمان

نهالی که کاری به بستان خاک … چنان کار کز دایهٔ طبع پاک
دهد نام نیکوت امروز بار … بفردا دهد خوشه‌ای کردگار
اگر واگذاری بد کار خویش … نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود … همه کارها بر تو آسان شود
اگر چند بدخواه نیکی کار را … نشانه شوی تیر ادبار را
بباید ترا کار را ساخته … دل از رفت اقبال پرداخته
بیاور دو روی دل اندر صلاح … ز تو قصد اصلاح و بهر نجاح
نگه کرده ره رهنمایی کفایت … ز دور سپیده رهنمایی کفایت
ز هر چشمه چون تیغ وش رای آب … ز لب تشنگان کی برد تاب آب
گر اصلاح خلق جهان بایدت … دل از مهر بی‌کران بایدت

نشسته

نشسته ز خود حرف عیب ار نخست … ز تو عیب شوئی نیاید درست
چو آب پاک آید بتو آب جوی … مجو آب کی جامه از زشت ریش
شنو غیر چون گفتی از خویش … نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند … نصیحت کی افتد ز وی سودمند
ز دیبستان بی خردی کند … کز منع کس از کار بد خود کند
نشد مانع طفل قول پدر … که خود خورد حلوا و گفتش مخور
پی زجر نادان بی باک کیش … بود وقت فعل از قول پیش
دو دیدت نهادت فلک در سرشت … پی خوی نیک و پی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشتست لیک … نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج … نباشد بجز خوی نیکش علاج

بزن تیغ خشم و بسنگ علم — بشو طلعت جهل را با ب علم

نگهدار زدل نکته پنهان — بشکرانه دور از غم کفران

چو باری گران دست آمد بپشت — و رافکندن از دوش حیله کوش

بپشت تحمل کش آن بار را — مکن حیله گر نفس مکار را

مبادا شود سخت تر کار تو — به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت [illegible]

یکی اشتر ضعیف چون عنکبوت — چو پی سست شد تار تن کرد دوت

گمان کرد کی زین پس از اتحوان — کلاغی پی طعمه زاغ گمان

بد گشته او را ز بار درشت — چو گردون تقعر تحدب بپشت

شده پیر و چون شاهد خود پرست — هم آیینه هم شانه اش بد بدست

زبی کوششی همچو کرگس بشیر — جریده به پشت و وادی دلیر

زبس بود کوهان بارش چو سنج — بپشتش از آن آمده کوه رنج

دو چار بشش قلعه دار تهی — زحالات حیلت گران آگهی

بر و گفت کای قانع بی گزند — زین اخ گرده بخواری سپند

گذشتی ز دوران چه کهنه جنون — چو تو کیست کم خوار و بسیار زور

فزون گشتی خشک در ماندات — کسی چون تو گشتی بجنگی زمانه

چرا این چنین لاغر و پشت ریش — جدا ماند این پشت از پشت پیش

بگفتا که ای رو ترا حال خویش — خبر هاری و بار و اقبال خویش

گرفتار بیکین دل گشته ام — که از زوی و زین دل آغشته ام

به پشتم نهاد از نمک پر دو بار / گشته زیر بارم به سستی نهار

نسنجیده بارم به نیسان ثقیل / که از ثقل آن بشکند پشت پیل

از آن طارم سر جا درافتم ز پای / بجنبانم از زخم چوبم ز جای

چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست / هر آن ریش من بنگری پیش ازوست

بناله زبان کرده ام از جرس / مرا نیست کس تا رسد دادرس

جو روبه شنید این حکایت از / یکی چاره کار ریشش حیله ساز

بگفتا میان نمک بار و شهر / بود رودی از موج دریا شهر

چو آنجا رسی زن در آن آب / که گردد نمک از گذارش سبک

وزان پس برون آی از آب دوام / سبکبار تا شهر خوشی خرم

شتر چون ز روبه شنید این سخن / بر آن حیله شد خویش را چاره کن

پا پی وران جمله تا پل کنگ / بیک نیمه آورد بار نمک

شتر بار چون زین حیله آگاه شد / بکالا که آن را جو اخواه شد

از آن حیله سنگین شتر در حجاب / به پشت در نهفت در رود آب

ز پس آب بر داشت پشم نمد / یکی ده شد آن را ده گشت صد

بسختی همی رفت آن بار را / بنفرین همی گفت روباه را

که با دشمن از دوستی بیش کم / که بر من روا داشت این ستم

من از رنگ نمک داشتم داغ یم / نه بیم در انجمن دشمن کلیم

کلیم خود از آب گر برکشم / ز شادی بر اوج فلک سر کشم

پیاپی بیابان فکر آن یاد کن / که دل را بود از حیل شاد کن

بگنجد عدم پا ز روشنی گیر / حکایت ده از مکر روباه پیر

بیا مطرب آن نغمه‌ای از نو بخوان / بزن این نوا را به آهنگ بلند

که اینست تیمار کن گذر کار را / که از بزم [illegible] را

[illegible]

فلاطون که زد آتش اندر وجود / ز دودش دل [illegible]

گدا را ز دل جان [illegible] / [illegible]

دلان بس بهر زیر [illegible] / [illegible]

گدای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خورای روزی ز خوان فضل خدای / برآوری طاعت او بجای

بگوی و فا [illegible] کن / به چندین نعمت و ناسپاسی مکن

به نعمت [illegible] / فراموش از انعام [illegible]

تو تا هست تنها از او بهره‌مند / گدایان اگر دردمندی کشند

ز خوان [illegible] / گدا را حمایت [illegible]

چه بودی گدا را [illegible] / [illegible]

[illegible] / گدا گشتی [illegible] خطر

بسا [illegible] پستی بود / نصیب گدا شد ز پستی بود

بیا لاله [illegible] داغ بر دل [illegible] / گدا باشد [illegible] داغ

کسان را همه فکر دور و دراز / به چندین [illegible] نیاز

بجا مانده صاحب حال و دولتی‌ا … ز کوکه بتو … وری ترا

بشبها ز فکرت بر این اختران … بهر دم در صد … دولت اقران

گهی بهر جانش صبوح دوره … پی گنج نو هوم دیر اندکرد

زاید ز کرجان تنت وادو … ترا هرچه بی باید آماده باب

ز تو این همه جد و کوشش که چه … ز تاب و تف و حرص خوش که چه

تماشا چه بینی لئی این متاع … که هر جنبد عان گیتی نزاع

کن هر بکار شان کار نیک … که کار بکار بپیمبر جنگ

نخستین مهر برای سپید … که گرد و سپاه بار سپاس سپید

چو باشد ز رشتن قفل فرج … چه جوئی زر و قسم باب دیدار

بود در رشتن این که بر امل … کرسی نیاید از قفل کار کلید

بنیاد این خوش ان که گرین … ببین که لایق بحر است

جهانی شده و برین تا خاک … بتاراج ان است پستان کن

گهی حجه است خوش باک … اگر دیگری است به پستی جانکند

بدل لا شده و میل دنیا سخت … که بس جسم شاش سخت

شاید بجان جهد ان تشتشند … که می باش ز دگر شتند

بعبرت ز پشیمان ناز کن … دل زیا و پشیمان کن

بخوان قر کشت کاخ ان … هر کشوری پی که چون جستوان

بمیدان شاه بیر پس آغشته شد … دران و صد ز دو پس شده

ز صد کام آن رفته یک گام … ز صد کام نا رانده یک گام

فرو و آمد ناز هوس عاقبت … جان نا شده ز هوس عاقبت

تهی ترک از تاج فرمان دهی | فتاده ز سر سایهٔ جان دهی

فتاده ز بخت از تخت پای | گرفته در در طره بخت جای

که من همنشینی چو هر بر پرست | که دزد دزد طبع تو خوی بهشت

شوی از بدی پیش نیکی تهی | ز نادان نبوت ز دانا بهی

چو خوش گفت کس مقال حمانی زیرک | که انگور گیرد ز انگور رنگ

خود دشمن بخت تو کرده‌ام | از آن چاه دو پستی آکنم

اگر چند خصم تو بود از بخت | چو آمد بدبخت تو از خیل تخت

مرا ان سپ پند دبار خیل خویش | گر زان زلیخا دشان سل خویش

بزنیت شه کش بی دو سپاه | هزاران غلام مرصع کلاه

شتابان که رسم گزم زد کرد | صدا زاد او را از کرم سند کرد

دلت را بدانش بری از بهیں | چو دانستی آگاه در کار خویش

بود حال شه زنده دو اتحیر | که گرد دیوی خیره دلالی عنبر

جوانی که با حسن چهره لطف کب | فروغ چراغ خانش شمع بر طرف

بود دوش او زروی دیگران | دوی زبان وستی برگران

هر کس دو آشنائی پیوی | نه از آشنا ورشتائی بجو

جفائی که بر تو ز عالم رسید | جز از جانب آشنا کم رسید

مرا جهی گرد او ران آشنا است | همه ز آشنا رفته بر آشناست

بود او دو دهقان دو دستان | که هرگز نباشد ز دو بیگانه‌ای

چو فامین کرده‌ای که در زنده‌ای | شود صورت خوب مانند بیای

چنین چاه زیبور دهانی کنار | که گرد دو جال خود آشکار

بکم عقلی آن سفله اقرار کرد | که پر هرزه گفتار بسیار کرد
که تا پرسد از تو نگفته جوی | چو پرسد تأمل کن آنگه بگوی
سخن بی تأمل کم آید صواب | زبان را عنان از خطا باز تاب
سخن شد به جلوه گاه ادبست | علامت ازان جلوه گر گشته است
چو آراید آن را سخن گستری | نباشد به از راستی زیوری
میالا رخش را ز نیل دروغ | که زان نیل گردد رخش بی فروغ
که راستی هم که صاحب خرد | بروی تو روشن شود وجه رد
چرا راستی گو دلان راست کرد | که باید بعهد صحبتش راست کرد

شنیدم

حکایت شاهی که هندوستان ... | ... ذکر ... عجب ... دروغ ... راست کرد

شنیدم که شاهی بهندوستان | بر افروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی بهر نکته گویا شدند | بیاد خبرها شکر خا شدند
یکی گفت اندر دیار عرب | یکی جانور دیده ام پس عجب
شتر پیکری بسته زان بال و پر | ولیکن بزور نیست بار بر
پی طعمه پرواز اگر کرده ... | چو عنقای مغرب که آخر بدید
بود در دهانش آتش چو آب | بسوزد گلویش از آن تف و تاب
زدی هر که آن قصه را گوش کرد | بر آن بانگ زد کای برادر خموش
شتر را بروی زمین هر که دید | ولی طعمه مرغ آنکه که دید
بدل سبک کند خانه مرغ مقال | جوابی فرو زانشان محال
چو گوینده انکار ایشان شنید | بر او کرد پیاپی فغان کشید

ولیکن چو بر بانگ مرغ بهشت | کسی در البو کند باور زشت

از آن صبح فرخنده بشری شنید | چو شمع از خجالت سپر افکند باید

شد آتش فشان دوده و پا رست دود | بر آن نفت برخویش سحاب جو دود

زبان را به جان بسته و بر جگر زاد گرد | نهان از همه روی جهاد کرد

شتر مرغی آورد با تحاب بیت | بعزم دو دیده زخود احرام بیت

پس از پیش پای آورد سوی هوش | ...ساخت از صدق پیش گش

شبا درا چو دید آفرین کرد و گفت | که ای قول تو بوده با صدق جفت

تو بودی صبح کاذب سخن بی فروغ | نیاید ز صادق زبانان دروغ

ولی کی سزد هرنی ز نکته سنج | که باید ورد ثبات اندر رنج

لب از دعوی بیهوده باید نگاه | که آری دلیلش بجا داد راه

بیا ساقیا آن دوران جام صاف | که شوید ز دل زنگ بوی گزاف

بر جا که افتد ز عکسش فروغ | بغرب سیهکاری بخت بند دروغ

بیا مطربا زانکه وقت خوش است | بزن این نوا را به آهنگ راست

که گنجینه گرفتار خواری ما | بجز راستی راست کاری ما

[illegible]

زهی گنج حکمت که بقراط بود | جدا از تقریب و افراط بود

شد از جودت فکر ظلمت زدای | همه نور حکمت ز سر تا به پای

سرانجام ظلمت به پستان سپرد | ز بی علمی ظلمت خویش رفت

ز تنها پیچید چرخ پرستش | بجا ماند درون داشت یک کاخ خم

بفصل ز پستان ان پسر زمین | بشبها ز سر راشدی خم نشین

چو خورشید شد خیمه برگردون زدی / ز ... دیدم ... چو ... پیر ... ای
نشستی ز دیوان تن بی‌حجاب / شدی گرم در روز چون آفتاب
یکی روز تن عور در شهر شد / رسیدش به پیر شاه آن روزگار
بدان گفت کای پیر دانش ... / ببین حال جان ... ناگه بگیر
قدم ... ای ... / نی ... رود ... کار
بگفتا ... / ز شغلی که باشد مرا ... سال
بگفتش که ... شغل ... / که ... لطف ...
بگفتا ... دولت زندگی / همی ... اسباب ... بندگی
بگفتش که اسباب آن ... است / ... کرامات ... است
بگفتا ... که ... است / ... رضای تو ... است

به بیت تو برگ حیات من است / که او ... راه نجات من است
حیات دل و جان بود کام من / که او بنده از راه تو کام من
بگفتش که چه چیز داری نیاز / بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیاز من ای کامیار / به جز غیر ازین نیست ای شهریار
که ای طلعت مهر گردون عکس مهر / ... به دشمن ... سپهر
تا باج ... گیری ... من / ... لطف این توقع ... من
گذاری که ... / ... از من ... کی
چو بشنید شاه از وی این گفتگوی / شد از خاصگان ... چاره‌جوی
یکی جامه ... / ز ... خطا
که ... از ... است / ... حرف ... است

که گی زند کارگر شیدان گو / بهر ده کفن از زمرد از چپ

ز پروردی چون شود مرغ آب / شبم خم پسندیت ورود زآفتاب

هزاران گره [illegible] چنین / بر و پایه اش [illegible] چنین

نه بر جانش از دور افلاک گرد / به بر طبعش از عالم خاک گرد

در این کارگه [illegible] دانش [illegible] / فلاطون از آن [illegible]

فلاطون فلاطونی از وی [illegible] / فلاطونی از وی [illegible]

بحکمت چو در [illegible] / برآمد فلاطون چنین گفت [illegible]

که ای رسته از تنگنای خیال / زده در هوای خرد پر و بال

بر آن [illegible] زآغاز کار / که گردی شناسای پروردگار

[illegible] / [illegible] پرستنده کیش

[illegible] / [illegible] پایان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آمیخت

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز نو کرد فرمایش کارگاهش پرست | برون چون ز [illegible] رسید چو خوش

بدانی و دو دانسته دانگی | بقانون حکمت ز آن [illegible]

عبث را در این کارگه راه نیست | ولی هر چه از مرتبش آگاه نیست

با حتیاطی که دادی بکار | نهادی در آن خیاط [illegible]

چو هر رشته کار در وی پیوست | گشته بهر کار پیوسته است

بهر دیگر ز جوانب ایام | چو شتاب با شیم و جوید دم

فلک با چنین طاق طرز | بجنبد ز جا تا کوی عجب

اگر بی تو موری بجنبد ز جای | دران جنبش ایام و دوکب جدای

ز نشترکه تا زند در جهان انجام | دگر خود شمر حکمت یک دم

مرین موی که گشت سر زرنا | و شاس خنده شمع لاله

نشستست در طبع هر زیرکی | که وارد ز دو عالم شوریدگی

یکی چوبی چابک و دوری گن | ببیدان حدت و دوری گن

یکی اصل حیثیت از گیتی | و دوی تخم مرگ و پراکندگیست

[illegible] حکایت [illegible] و اخبار [illegible]

[illegible]

گرم گشته از ناچیز منقطع | که گشتم چابک گرم بهم

بعجز ضعیفی و پیری من | با سباب تابت فقیرم من

به پیری چنین کاری دیدار او | ز پای که رایت کشاید او

ببخشایش لطف و پیری گشای | ببخشا بدین پیر [illegible] پای

جوانی که با دل پیاپی گذشت | بری پیر در تباهی گذشت

سیه مویی ز رخ بر تافت رویی | تو تیز از زلف من چه سیاهی

چو شد مویم از نو رهبری سپید | که تو دادن ز نو رخ و دم [illegible]

دلم را که آمد سیاهی سپید | ز نو سپید تو رنگین بهره مند

سیاهی دل شده مرا تو بهوش | بر آن نقطه که با همه سیاهی

سیاهی دل این آرزو آیدم | که گر تو دل سیاهی تو آیدم

ز موی سپید خود در تاب | که مرا از سواد دل نا خضاب

گزیدم که از دل شود موی سیاه | چگونه کنم راست پشت دوتا

چنان که نبودم دو تا خضوع | که ایستم دگر با قیام از رکوع

زمانه کمان از پشتم بشکست | ز تار پیر شکم زن چابک پت

تو ناوک چشم ز مژگان تیر آ | [illegible] تف بکم سینه [illegible]

چه حاصل از این تیره گردون که هست | چو مرگ از شد پسند کامی شکست

نخواهم از تو از شب پیش و پس | چو من صبح دانم تو دانی و بس

نخواهم ز تو خلعت خسروی | گزان گردم چیست دولت قوی

نخواهم ز تو علم و فضل و هنر | گر افضال او چنان شد هم هنر

نخواهم ز تو شغل اهل صلاح | گزان گردم جویت سلاح

ولی خواهم از تو پر از درد و داغ | کش از غیر دل تو باشد فراغ

ولی خواهم از تو هزار آه صبح | درو غیر یاد تو که تسبیح

بیاری خواهم ز هر چشم دو پاک | تا نم دو نایاب تو پاک

که تا گنج یادت به هم کنم | ز عالم همه روی دل ان کنم

کنم نعت عشق به گریش | هزاران [illegible] گریش

گشتم بسی در حساب کم بودگی | ز کم بودگی نام آسودگی

چو ماهی شوم غرق دریای ژرف | ز بازار فرو دینم از صوت و حرف

بهم بر دو بحال چنین مختصر | که باشم ز نوعی که گفتن سپر

تو همی من خوش نشستن بر او فن | تو گویی همین این سخن بر او زمین

نیام دگر باز از آن نیستی | شوم محرم راز از آن نیستی

همین طایه جامی که گستی نیست دست | که در بند هستی شده پای بست

ز ناقص وز رعان نظر برگرفت | فروغ از چراغ سپهر گرفت

[illegible]

پسر پیر و ران تاج ازاده کان | سپهدار خیل رسن تا دکان

وا بطلی نیست پیر شب | گرفت آن شریعت که کرد این عربی

بحکم شریعت طریقت سپاس | بنور طریقت حقیقت شناس

جهان را مطالع و خدا را مطیع | اسیران روز جزا را شفیع

محمد که شمع ازل نور اوست | قلم اولین حرف مشهور اوست

در گنج هستی به بازار شد | دلش مخزن گوهر راز شد

خرد تشنه فیض تعلیم او | ترنج کش چشمه میم او

چو چشمه شمع این سبز قندیل را | چو پروانه کی خواند جبریل را

یکی داد دارائیش محمد | زبان تحفه تسبیح خوانش کلید

مدار قول حجت یکتا داد | خدا را مجاز رخشان گهر جلوه داد

شب کفر تاریک چون زاغ بود	برافروخت زان گوهر شب‌چراغ
همی کرد در کشور مجمری	به نوبت سلیمانی و مهتری
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ	ازان بت پسندیده شد بی‌درنگ
نجیبت آدم که شد متصف	ازان خاتمش مهر و مهر کتف
چو خاتم نگیرد بدندان نگین	شدش سنگ باعد بدندان قرین
چو آن سنگ شد با جلیش رفیق	لبش ترا ورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان	شد چون شد اندر کفش سبحه خوان
ببین آن معجز آهنگ را	که چون ریگ تسبیح خوان سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور	زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش بر زمین فرش خاک	ازان سایه انداخت بر عرش پاک

گذشت از سپهر برین پایش	که تا عرش آمد پی سایش

در معراج [illegible]

[illegible]

شبی کز شرف غیرت روز بود	کواکب دران گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد افروزند	ز مشکین شبستان همی آفرند
همه روشنائی دیده در حرم	شب سیل و روید عنبر زده
رسیده از سپهر سپهر روح الامین	رسانید ز اوج فلک بر زمین
براقی عیشی چو رخشنده برق	یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین خطا پیکری	چو طاوس فردوس لاغر بری
تذروی سپید از باغ بهشت	ز روز و ز تن چرخ هشت

ز روشن شیم شسته غرّش — ز رنگ سپیه زیور کرده‌اش

مه در پس پرده عنبر بری — برون از رخ صف پا و سی

ز بس داغ شسته دل داغ داغ — چو کانون رخ چشم او چراغ

چو سوسن برون بسته تیز گوش — طلسمی عجب بر سپهر کرده گوش

چو خرچنگ خرد و بر فلک تیز گام — چو تیر نظر از زمین جوش نام

بنوعی به رهواری کام او — جنبش همی تا بآرام او

چو کشتی شده نقش اشکار — ز تغییر وضع زمین و دیار

جهاندیش گر زود بر گرد پس — فتادی به خرچنگ از زیر پس

پیمبر بران جا بسی که شهسوار — چو برگ چمن بر نسیم بهار

عنان عزیمت به بطحا بتافت — به یکدم ز بطحا به اقصی شتافت

ز اقصی علم سوی بالا کشید — سراپرده بر چرخ والا کشید

به آتش قدم بر سپهر او زد — پی نقد خورشید چرخ گاه زد

عطارد ز روی جبین عطا کرد — به رویش سؤال عطارد نکرد

نبشتش ز خط خطا بازپست — ورق را قلم ز قلم را بخست

ز تار طرب زهره چنگ چنگ — که بر مطربان کار را کرد تنگ

برآمد به گردون چو بی نقاب — فرو شسته از مهر رخ آفتاب

پی صید بهرام سنگین کمند — چو انداخت چون گور شیر مهیب

بر سینه گردن کم گشته‌ای — به رو باغ خویش شد مشتری

زحل با جلوش ز همه جلال — چو داد او آیت صف نقال

به دو آیت فتاد ز خوار زخم — بر شرح افشانده مشت درم

ز نقشش لوح هم ساده شد — پی حرف تعلیقش آماده شد

چو کرد از پی مرغش آب و گل — بساطی بساطی کشیده ز گل

ز حد جستنش پا برون ننهاد — قدم از حد هر کس افزون نهاد

بدید آنچه هوشی بچشمت ندید — شنید آنچه هوشی بجان کم شنید

دل آگه از آن مخزن راز گشت — خبر آمد از بی‌نشان باز گشت

ازین نامه تا پایه آمد فرو — بگو هر که آمد پایه آمد فرو

نثاری که بر فرق اصحاب ریخت — ز درج دو لب گوهر ناب ریخت

از آن گوهر افشان اگر شد نصیب — تو اگر چه گاه گاهی گوهری شد

[illegible]

مفصل از آن هر که آمد پدید — دل روشنش هم پر از هم بهشت

پر از جنت از حد بیرون نهاد — تهی از چه زاویه دل و جا

خوش آن سر که با موی پیران نهاد — کف از کف دیگران نها

کم نقش صورت بنیان گرفت — دل ساده از نقش بنیان گرفت

نه ادهم بهیچ از القاب نیک — که نیاید در این نام از القاب

ازین نام در آب پری بهشت — که تقریر القاب از او گو بهشت

از آن نامه در پی نشانی شود — وزین لوح کلک معانی شود

به هر جا که شد بی‌نشانی علم — نشان کی تو آمد ز انجا قدم

از آن خوش گشته تنها نها ز تو — پر از نور دلها و جانها ز تو

بچشم از ره ناظر نور تو ام — چو چشم نظر در حضور تو ام

چو خورشید م از دور نوری بخش | مرا غایبانه ز حضوری بخش

ترا هست در پست تصرف ولی باز | مدارا ز پر خامیان دست باز

بشنو که خوش صیده دارم ببند | وزان خلعت گردن ام پر بلند

مرا دولت همت بفتراک تست | پرم گر بگردون ز فتراک تست

ز طوق تو سر در نیارم بکس | بعالم همین طوق ادیم بس

چو شد طوق گردن مرا شوق تو | به پیش قمری گسک طوق تو

بپیمود رای درت قبله مشتاق را | بهر ماند پیران مشتاق را

ز دیوان نظم طرازی درست | ز هر حرف رازی درست

گزان حرف باز باز تیزی کنم | ز لب گوهر راز ریزی کنم

بشکرت شوم مرغ شکر شکن | بهر حلقه گوش گهر فکن

نهالی ز آب کرمهات پست | گزان شاخ طبع من آراست

نهالی که بطفل تو آورده | بشیر ولایت تو پرورده

گهی شب بخوابی چنان خوش | که چون غنچه در خنده تو چه خوش

به پیش تو آرد دم امیدوار | بر همت گرفتی پر پرش در کنار

نهالی که طفلش دو بای ترجمان | فزون بخشش از دهان بان

عجب شربت معانی دل | بشیرینی رنگ چون شهد شیر

چنان بر بر آمد از آن کام دل | که لب ریز شد گوهرین جام دل

[illegible] | که هر چند دیر آمدم زود داد

دمی آب گشت شراب مرا | کنی راست تعبیر خواب مرا

کاری ز احوال من حقیقتی | صدف ریز نام ما دهی تستی

کشی قطره‌ام را بدردانگی | ز لطفی بردی و مردانگی

بود در پی ره‌نوردان بود | بر دلی که راه مردان بود

الا تا بود پی و فرخندگی | بود شمع خورشید را زندگی

تو شمع روشن الان زنده باد | بر آفاق نور تو تابنده باد

[illegible]

[illegible] العالمین

دلم را چو کردت بر جا سپید | بدلیسی شاه والا نشید

ز ما نازا امان امان جهان | درین صدف دو نوزادگان

ابوالغازی الوری مجاهد الخاقانین | مظفر ظفر صید سلطان حسین

ز چترش سپهر برین پایه | ز قدرش فلک کمترین پایه

چو خورشید کو آسمان را گرفت | به تیغ زر آفاق جهان را گرفت

جهانگیری او بخود بود و بس | بتوفیق آن حضرت از هیچکس

ببخشش همی داده ده تاج | به تیغش همه سرکشان داده باج

فلک بر درش بنده کاشش ز بیم | بقربان پیش آورد ... ادیم

چو از زر مه ... کمانش کند | برآید ز قوس قزح بانگ زه

چو جنبد خدنگش ز شست تیز | نشیند بخاک از سپهر تیر

چو ... کند ... سرکشی با فلک | شود ... تاب آتشی

[illegible] | بنکاش از ... افکند

بخود ... سپهر دریا ... | که ای من خداوند ... سپهر

[illegible] | که دریا که دیدست از چشمه پا

نگهدار آنکس که یزدان بود | چه آسیبش از هیچ گردان بود

زهی بد معماری این سرای | تر از آب و گل گشته بنیاد جای

دریغ خلل چار دیوار خویش | نشد گر زمان غافل از کار خویش

بر جا شد ز رخنه نه جای | به یک مشت گل دست رخنه گشای

مبادا که دور از گل تازه | شود رخنه تنگ دروازه

درآید ز در وار چندین بلا | بگیرد در و بام سیل بلا

هر جا بود زین سرا خانه | شود خانه از کنج ویرانه

صدای خوش است این که طاق را | که عدل است [illegible] آفاق را

ز عدل است این گوی گردان بپای | ز عدل است آهنگ میدان جای

اگر عدل بود و نما جهان | هم ز درد و داد شکار دهان

بدان دل که از عدل جان پرورد | کجا رو بطالت ظلم آورد

بتر چیز ظلم آنکه پامال کش است | که نفرین مظلوم ظالم کش است

در بیان این دال که چون دعای مظلوم مستجاب است
دعای کشته مظلوم در چه جاست

شنیدم که این نکته را بیاد | چو پرسید روزی ز آزاده

که بسیار مظلوم را دیده‌ایم | فراوان دعاهاش بشنیده‌ایم

یکی خصم را بسته غم کرد | چو برهی ز ذوق او کم کرد

بکشت ار گر پیک از خون خم است | اگر زیر تیغست مظلوم پست

بکشتش اگر چو پستکار بود | بقتل دعایش مقرر بود

اگر شعله دم چشم پر گشت | دعای وی از کوته اندیشه گشت

چو باشد وثاقش پی ظلم رد | نیاید دعایش ز جز بر د

درین ظلمت آباد گشتن نکوی | بسی ظالمانند ظلم دوی

غلام از پی تیم چوب بر جز بگشت | بپاداش خواجه این سر گشت

ز دو ابیان آن سوه را زخمه یش | برآورد کرد ز چاکش خروش

برو دم کج گشت هم زور کرد | ازو دیگری عهد بشر کرد

نیابد امان دیگری هم | نه چیزی شود نیست باز چرم

میر و جنس تا رسد پله | بجایی که انجا نشاید نگه

درانجا همه عدل مطلق بود | حق محض و خیر محقق بود

چو انجا رسیدی تو خوشی بهشت | ز سرگشت و کو خیر خوبی بهشت

بیا پیا فی تا بزکی عشرت بسازند سرود | بکن دور به دمی جهان

که از دولت شه نکا پرسی گی | بگیریم جام و نوشیم می

بیا مطرب امر جهانی بزن | دعایی بگوی و نوایی بزن

که طبع شاه از غم آزاد باد | بعدلش همه عالم آباد باد

[illegible]

بیا ای جگر گوشه فرزند من | بنه گوش بر گوهر پند من

صدف وار بنشین و می لب خموش | چو گوهر فشانم برو بر گوش

شنو پند دانش ما دیگر کن | چو دانستی انکه بادگار کن

ز گوش ار بنفشه بد لکو هوش | چه سود ار گوش همچو انسان هوش

بدانش که یادگار این است | بجز نام نیک یادگار نیست

نیاید بنزد دل سپردانیت خویش | که بهتر ز دانان دیو بهتر کسی

بزرگان کن عاقل و کاردان | بخردان صحبت چنین کرده اند

که ای همچو خورشید روشن ضمیر | چو صبح از صفا شیوه صدق گیر

بهر کار دل با خدا راست دار | که از راستکاری شوی رستگار

بطاعت چه حاصل که پشت دو تاست | چو روی دلت نیست با قبله راست

همی باش روشن دل و صاف رای | بانصاف با بندگان خدای

بهر ناکسی کو درین کارگاه | ز تو امید انصاف دارد بجاه

دهی سکه با حکم داد آن سپهر | برآفاق گسترش چشم مهر

از آن چرخ را برتری حاصل است | که هر زنده را آخر آن شامل است

چو باید بدو گفت سر زیر پس | بچشم بزرگی ببین آن کسی

همی کن سپاس نگه پیش کی | ازین شیوه دانم به پیری بسی

بتخصیص پیری که پیرو ربود | به پیری هم پیر پرور بود

بخردان بچشم حقارت مبین | بیابد صد بزرگی نشین

بر قیمت گوهر از آب و رنگ | چه غم زانکه خرد است پیش سنگ

بهر دشمنش کان زبونی برد | دگر دشمنیهاش خونی برد

بجگر مدارا بکو های پیش | ز تیغ جفایش کن زرق خویش

بخصم درشتی که افزون قوت | ز تو بردباری باشد درست

قرار از تیغ خونریز باشمی | بخونریزیش دم مزن تیز باش

نصیحت گری بر دل دوستان | بود چون دم صبح بر بوستان

بباغ ار بنازد صبا بهره ور | ز دل غنچه را بی گه گشاید گره

بدرویش محتاج بخشش نمای | ز در بسته کار بخشش گشای

بود ز آنجهان تشنه کشته تیغ | چه داوری گشت ابان تیغ

ندانی که اسرار دان سخن | نباشد بگردان جان سخن

چو گردانند از زر مست شعله خیز | پی گشتن شعله روغن بریز

تو اصلح کن زانکه آتش پرست | برو وانش زو تو قصد او برست

برو وانش آب زمین بلند | ز آب روان کم شود بهره مند

کی قند کجا مردم را در آب | سپر خود برد رو قند زیر آب

زبان هیچ ده شد زین سخن خامه را | ورق شد سپید زین قلم نامه را

چه خوش گفت دانا که هان ای کس | چه باشد که گوینده گوید بس

همان به که در کوی دل ره کنم | زبان را ازین حرف کوته کنم

چه پا پا پستی و طرح نو در کهن | گلین خشت از نظام خم کهن

بر آور بجلوه که جبت و جوی | به خشت برین گفت و گوی

چه حظ با جو در پا ز ده | ز تار دیم بر زبان بسته

چو او پرده و چهار شوم جلوه گر | نشینم ز پهلو ده کوی خوش

در نصیحت [illegible]

دلا دیده و در پی گشای | درین بی ره در دریای

بهمین خود روی در شمار روی خویش | بخورشید ده عالم [illegible]

که قدم قدیم است زانکار | که باشد قدم خاصه کردگار

شب و روز او جوش [illegible] | دو پیمانه عمر [illegible]

دو طرار هشیار و تو خفته مست / یکی کیسه بر دیگری تیز دست

زنند اهل نی تا کیسه پر / بجان دشمنی کیسه بر کیسه پر

چو کیسه بسیم و زر آکنده است / دل کیسه داران آکنده است

یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آکندگی

بغیرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کجا رفت قارون چه کرد

یکی گنج بردند پیدا و رنج / کنون خاک ریزند بر سر چو گنج

پی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش

چه خوش گفت آن صوفی بیهده دار / که بود جهان جز یکی نفس و بار

ازین سبزه بنگر که در مرگ دوست / نصیب تو زین همه علف چیست

نصیب تو زین نیست جز یک نوش / منه بار آن رنج بر جان خویش

گر خواهدت تا ز گنجور کشید / نخواهد نصیب تو افزون رسید

طلب را نمی گویم انکار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن

پی مردار خواری چو کرکس مباش / گرفتار هر ناکس و کس مباش

پی لقمه چون سگ تملق مکن / بشکر اندک و دونان تعلق مکن

رهان کردن آزاد اهل طمع / نشاندن در امن زنهار دل طمع

طمع پای دل را بجز بند نیست / طمع کار را جز غم و بند نیست

طمع هر کجا حلقه بر در زند / خرد خیمه زانجا فراتر زند

میامیز چون باد با هر خسی / مساز چون آب با هر کسی

نیابی بجز زانکه یکسان / نه بینی بجز دیده و پیش یکسان

غلامی تو از آب رو ریختن / چه بخشد بر مردم ناکس ریختن

خوش آن کو درین لاجوردی رواق — ز آمیزش جفت باشد بطاق

دلش بسته خویش و پیوند نیست — بسودای بیگانگان بند نیست

بود همچو عیسی از آن پاک جفت قوی — به تنها نشینی و یکتا روی

نه زین آنکه بند بر گردنش — نه زین جا که این گرد بر دامنش

کمش صفر بیرون ز قدر و عدد — یکی گشته در وی بپیچد بصد

از آن صفر بخشش بهر جانبی — بهر گوشش از حلقه بندی

زیکی بد خشک و تر یافته — ز صحرا ز سینه پرداخته

بهم بسته چو گل ای بند چنان — نیاورد و پیوند رنگ کیان

به بند و زر پیراهن شهریار — کشد گردن بیعت شهریار

به اهل ولا بیعت نابدیده — که تا آنکه الی همی کشید

حکایت زنی از قافله حجاز باز افتاده و با آن بادیه قناعت بر قدم توکل پیموده

یکی کعبه رو گم شده از قافله — به صحرا بی زاد و بی راحله

پی طعمه هر جانبی گام گشت — نیامد بچنگش که شام و چاشت

ز زنگارگون گرده خوان سپهر — نه برگرده ای یافت نی قرص مهر

ندید از نم چشمه سار سراب — بجز کاسه چشم حسرت پر آب

همی گشت چون باد در گرد خاک — بدشت و دری بعد رنج و هلاک

سیه خانه دید از کران دور — خوش آینده چون خال بر روی حور

شد روشنش چشمها زان سواد — نظر داد و در پیش پایی نهاد

زنی دید چون دانش و فرهنگ — برو بسته کار از رهی جنگ

بفرش نمود قناعت قلع | ز زر زان جوشش بر اقتناع

بدو گفت کای ... بان | که باشد ز وصف تو قاصر زبان

ز بی توانی تنگ گشته نفس | به یک خشک نانم بفرما و پس

بگفتا که دارم من از نان فراغ | نخورده و بیرون بهشت خزان کلاغ

بود فارغ از کوکنار خاطرم | اگر دارمش آرزو کافرم

و می باشدش کردار پیچ پیچار | بگندم ای ریگ پروردگار

نتابد ز بادت بر آتش نگاه | بگم پنجه بر شعله تقریبید یک

نه پشت ارنب پای آن ره نورد | بحکم ضرورت از آن طعم خورد

چو شد سیر از آن شور خورده کباب | بجنبید در طبع او میل آب

نشان داد یک چشمه‌اش از دور | چو ابرش تسنیم دیدگان تلخ شور

بدو گفت از آن چشمه چون گذشت | که ای پی دهر و خاطر تن گشت

چرا رو بیاری بدو یا ... شب | که گیری ره همت و ناز به

بگفتا که هر جا که حسرت دو دست | کی سفله بر خلق فرمان پست

قناعت نمودن بنا کام کام | بدین گوارا نه آوردش طعام

از آن به که بهر شکم هر زبی | بود زیر فرمان هر چو خودی

بیا یا بیت آن دلپسند | که گرد و ازآن سفله همت بلند

فرو برزگی جبه در جام من | که دولت زند قرعه بر نام من

بیا مطرب و زان فرامین سرود | که بر روی کار آرد انجم نزود

در این کاخ زنگاری ما که خروش | فرو چند از گوشها سیم گوش

[illegible]

[illegible]

سخن را بهانه فرود آمدست | ز اقلیم جانها فرود آمدست

گشاده ز اقلیم جان و دل | چو طاوس جلوه‌گه بجلال

گهی گشته زرین چو طفلان سوار | بروم آمده از زه عجب

چو عباسیان در عبای سیاه | سوی او بهر پایتخت جلوه‌گاه

گهی از دیبای نفس زیر ران | فرو رفته از رشته در زبان

فرود آمده زین فضای فراخ | به طیره تنگ گل صماخ

ز ذوق قدومش دل اهل هوش | بود دیده در روزن چشم و گوش

از آن بنگر جلوه ناز او | وزین شد ز دلکش آواز او

از آن جلوه کردن سکان شعاع | وزین نغمه جان جهان در سماع

بود تابش او مهر انجمن | بود گردش او سپهر سخن

دو مو فند ازو فرش کاف و نون | هستی شده هست را رهنمون

سخن گر نبودی نبودی قلم | لوح بیان کی نبودی رقم

قلم زو بت با ایک خنک سپهر | نوای طرب زن لحن صریر

زبان غنچی ریزان صد | بود چون سشی مانده از جان

تهی از صدا چنگ و دف نعره | چه حاصل زبان گفتش نغمه

سخن‌ها به سحر افسون بود | تخصیص وقتی که موزون بود

از آن سحر بستم زبان چند بار | وزان در اقلیم تو بر کار

ولیکن چه بود مراد از سرشت | نجست از سر حرف خامه سرشت

دگر باره بگشایم آن حرف باز | سخن را بود صورتی دلنواز

زدم عمری از بی‌ستانان مثل | سپردم دم وصف غزالان غزل

قدم وار زین پس قدم ساختم | ز مشکین خطان نی بپرداختم

دم از پیاده و ره بیان عشق زدم | غزل را از چنین بالا زدم

نمودم ره راست عشاق را | ز آوازه پر کردم آفاق را

بصد ره قضا بر شدم تیز گام | برآمد بنظمم معظم نام

ز بیچارگیها درین چارسوی | بقول ادیب شدم چاره‌جو

کنون کرده‌ام پشت همت قوی | دهم مثنوی را لباس نوی

کهن مثنویهای پیران کار | که ماندست زان رفتگان یادگار

اگرچه روان بخش معنی پرست | در اشعار نو لذت دیگرست

بچندین هنر آراسته است | ولی نیست چون خوبان نوخاسته است

دل تو نیازان کوی ادب | نظر بر خرابه بوی سبب

نظامی که استاد این فن بدست | درین بزمگه شمع روشن بدست

ز دیوان گنجه شد گنج سنج | بپایان گنج گهر داد گنج

چو خسرو بر آن گنج هم گنجه شد | وزان بازوی فکرتش رنجه شد

کشش بود از آن گونه لو هر تهی | ز شهباز خامه کلک زر دیده ای

ز دریا نسیم هنر بدر برتر بود | لبی کمتر از دُر و گوهر نبود

من از خامه پس خورده دور از هنر | ز بهجت که و هر نه درصفوه

درین کار گام زدن سرنوشت پس | بر پاس شم نخ گنج و پس

من شوریده سرپارسی زد به گنجشان | که این گنج من نیست در پیشان

ولی داشت چون گنج پر پا من روی | زدم گام همت بجای بروی

گشادم بمفتاح عزم درست / در گنج گفتار را از نخست

ز لب تحفه آوردم اسرار را / بکف سبحه بسپردم ابرار را

وزان پس چو کلک تصرف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم

چو طفلان نی چون فرس ساختم / بلیلی و مجنون فرس تاختم

چو زین جا رسید طبع من کامیاب / کنون آمدم رو بچشم کتاب

بیک سلک خود دو گوهر کشید / خرد نامها کز سکندر رسید

ز اسرار حکمت سخن راندن / بر افسانههایی که کس خواندن

ز بهرام و گورش زدم دم سخن / گذشتم بباغ خزان از چمن

بمعموری هفت شد خاک تو / ز معماری هشت بگرچه بود

بیان بجز یک مثنوی داشتم / همه یک گهر حقایق در آن کاشتم

ره گنجهای حکیمان این / حکایات را باب کشف یقین

چو این گنج هم بود از آن بحر ژرف / نکردم اقدام در آن بحر حرف

سخن گرچه باشد چو آب زلال / ز تکرار خیزد غبار ملال

چو افتاد در پی آن کار خلل / تلافیش کردم بنظم البدل

شدم از دگر بحر گوهر فشان / وزان کردم ابیات را سبحه خوان

دریغا که بگذشت شعر ظریف / بجمع قوافی و دیگر ردیف

کند قافیه تنگ بر من نفس / درو وجه نزدیم فتنه کار بس

نیامد ز دو حرف از خامهام / که بنوشت سپیده روی این نامهام

چو پرداخته شد نغمه خوش / چرا سازم از خامه انگشت کش

ز بازار خرد خط جوهر صفات / بکف خامه انگشت افزوده بات

حصول دل از نیست و آدم بقا | که گر سخن را در آرم بعقب

دریا زمین روی گرد و دوام | گرفت ان هوای زمین یاده بوام

کنون میبد به دو در چشم نیا | بضرب المثل خنده گرفت وفا

حکایت زن خادم که کوشش بر پیشانی کهن نهاد و واقعه این چنین نوشت

یکی خادم فی هوای شکار | فرو ماند ز ضعف پیری کار

ز بال پرش زور پرواز رفت | به صید و فن خویش ناساز رفت

ز بی قوتی حاجت از جان عزیز | وطن ساخت بر روی سنگی بکبر

پس از مدتی گرد لک و رنگ | ور از قاق و خوش بیکسی بجنگ

بیاورد و زیاد و بیچاره رنگ | که ای پیر زار از تو گشته بسنگ

کمن کز زمان در بالم گشته تاب | ز ما ریشه تاب از بالم متاب

نیم من بجز لقمه طبع کوب | ز در کام نکم و رمعده و خوب

تنم نیست جز پوستی اکوار | از ان کی قناعت کنند کم خوار

اگر لب گشایی بیازاریم | وز پستی بال نشاید ایم

هر لحظه زاین هیچ پر و فسون | بجو ماهی اشوم رهنمون

وز آب روان پرورش یافته | ز الوان نعمت گوشش یافته

تن و حر که گوشت تا بدم | و زو پوست و در استخوان نیکم

به پشت نکون وز شکم سیم آب | بجنبد چو عکس کواکب در آب

چو در سبز آرزش از کرم | همه پشت و پهلوی او پر درم

ز در طبع اهل خرد و جو من | یکی تحفه از روی به ز صد چو من

کشاب کرت بیت بر عیب و بیم | تبلیقش سوگند هایی عظیم
چو خاطر این سخن از وی گوش کرد | تهی معنی را فراموش کرد
تبلیقش سوگند لبها کشاد | ز مشقا [illegible] که بر دل نهاد
بیک [illegible] آب گیر | بهر [illegible] که [illegible] شد [illegible]
که بی پنجه کاک تباهی نوشت | ز [illegible] پنجه [illegible] نبشت
منم [illegible] | ز [illegible] بر دل و جان [illegible]
ز نکه سخن رفت از دل حضور | ز نقصان فکرم سخن پر قصور
پسر [illegible] بخت [illegible] | بجمعیت [illegible] لطف سخن
پیاپی [illegible] | فلک [illegible]
ازان [illegible] دل | [illegible] گل [illegible]

[illegible] بود و بنهاد و گوش | یکی گوش [illegible]
[illegible] که دل را [illegible] | جدا [illegible]

آغاز سخن گستری [illegible]
[illegible] نامه [illegible]

شناسای تاریخهای کهن | چنین آمد [illegible] سخن
که مشاطه دولت [illegible] | چو آراست روی [illegible]
ز [illegible] | خداداد [illegible] یکی پسر
پسری که گر [illegible] صدف گوهری | فروزان ز برج شرف اختری
بخشنده [illegible] | بی [illegible]
چو بگذشت سال [illegible] هفت [illegible] | [illegible] فیروز [illegible] گشت

بر صاحب عهد خود پیش بختش | بتاج کیانی فرازد بختش

قوی پنجگان را بود دو دست | چرا نیز با خود هنرش های است

چو پیچیت گرفتش گردن کشان | بسر چشمه علم داری نشان

فرستاد پیش اسپ بچالیش | که گرد و زانجز ری حاریش

بود داد پیداد گاهی خلاف | که خورشید و تیر تیپ اکوف

سپهر چرخ و را توی آفتاب | ز فضل تو یونان نبین تو ریاب

ز دانش شود کار گیتی پساز | ز پیدا نیشی کار گردد دراز

ز دل سر زند بهره دانش نخست | گر این هست ما کار گردد درست

اگر در جهان نبود آموزگار | شود نیست دانایی از روزگار

تفاوت بود اهل تمیز را | هر کس نداند هر چیز را

همان

همان به که نادان بدانا بود | که از دانشش کار بالا بود

چو نادان ز دانا کند پرسشی | نه پیچد ز دوران گیتی خویشی

اگر شاه دوران بود یا حکیم | بود در ضعیف جهالت سقیم

از ان شیوه جهل خیزد همه | وزان میوه ظلم ریزد همه

وزان حظ بد کامکاری بود | نصیب نکو خاکساری بود

سکندر که پرورده مهدم اوست | برآهنگ شاهی که همدم اوست

ز مرغش لوح دانش دوست | ولی کشش باقبال شاه دوست

تقاضون اقبال دانش کن | براسباب دولت توانش کن

حکمت بدانسان کنش هر پسند | که چاره دهش از زبر کار بلند

دو گوهرش را عدالت سرشت | مرا گرد و داند عدالت خلف

شود عرصهٔ جهد را با دو اره | دل و جان عمیدی که آنجا دو اره

ارسطاطالس این نکته‌ها برشنید | وز آن پس بگفتند زبان برکشید

بحکمت برافروخت دل در خورش | ز بلبل بر شکل آتش خورش

سکندر که طبع هنر سنج داشت | بامکان درون از هنر گنج داشت

نشد ضایع اندر طلب کنجکاش | ز امکان حقیقی مدان کنجکاش

بنقادی فکر روشن که بود | گذشت از فیثاغورث هر فن که بود

بامداد استاد هم کار دید | بدانشت [illegible] بسیار چیز

زدل حرف ابجد دی کار بسته | بعلم طبیبی شد آراسته

کشید از جمال طبایع نقاب | ز اجسام و اعراض هر [illegible]

وز آن پس رهی جمل کا می گرفت | فروغ از علم [illegible] گرفت

چو زو دانش شناسی علم بر فراخت | بدانش پژوهی خدا را شناخت

شد از صحبت خاطر آرا گشش | ریاض ایستاده تماشا کش

ز اقلیدس اقلید شد آمد بدست | طلسمات گنج محیطی بجست

کمالات وی شد ز توقیت سپهر | سپهر منزل [illegible]

نمائش بزیر عجب گرد و نیم | شکوفه برآورد و [illegible]

شد آگه ز پیچ گردون اساس | حقایق پدیدار و دانای شناس

ز حکمت بنشست پیش حکیم | که بر راه دانش شود مستقیم

بنور دلا کمکت [illegible] | بر دبی بهره [illegible]

چو تحسین صورت ز نقده [illegible] | ورا آرایش [illegible]

کشد خامه در دفتر آب گل | ز دانش [illegible] زبور [illegible] دل

حکایت حکیمی که صورتش چون سیرت آن ابله
بود و صورت او چون سیرت این پیراسته

حکیمی ز بر صورت دلپسند / ز پیرایه حسن نابهره مند
ز حد تا به برون پیکرش / همه ناملایم ز پا تا سرش
قدی پست چون همت سفله‌ای / رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب لنگیش پا پر خلل / ز تیر دو گیر آتش سینه پل
ز قوت تهی گوهر بخت او / تهی مانده سنگ انگشت او
فضولی به گشت در راه ابلهی / که ای طبع از رنگ تو ملول
بدین شکل ناخوش کنت لقاب / ز بیکس ز تیر گل آب صیاب
مران هر که کس نیست چون کت بوی / ز بیرون نیاید علم او دست شوکا

بچشم عنایت منظور ناظرش / که عنوان لطف بود خاطرش
بخندید از هرزه گوی حکیم / بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
ز من زین خبر پس که جان کاستم / بنقش حقایق از آن راستم
مصیقل شد آیینه سینه‌ام / دو عالم مصور در آیینه‌ام
بمن نیست پنهان عالم غیب / شدم عالم نور بی عیب
بتکمیل معنی که مقصود بود / قصور تکامل ز من دور بود
چو دیدی چنین صورت تیره من / بیامد ز من طعن تقصیر من
بصنع از تو گر طعنه را جای است / بتحقیق آن طعنه بر صانع است
از این طعن کم کن دو زبان گشا / بر جنس من و دانش ما
بپایان رسید آن دو عیب هوش / که از غم فتاده بدست هوی

بده تا دمی عیش شیرین کنیم	درون از فراغ طرب پی کنیم
بیا مطرب آن پرده خوش بساز	وزان پرده کن چشم عیشم فراز
که تا گردم از عیش چون غنچه خوش	شوم از طرب یار پرده پوش

در پیشتاختن [illegible] آفتاب دولت [illegible]
[illegible] و [illegible] سکندر [illegible]
و داشتن [illegible]
[illegible] و پیشتاختن [illegible]

سکندر چو زان اشک چون تاک	شد از ظلمت نادانی برده پاک
ز ناپاکی روزگار هوس	که گرفتار شد دست [illegible]
[illegible] جهت کار نگاه [illegible]	رخ [illegible] از حد اعتدال

درین پرده خاک سبز نیلگون	چو خواهی که گیتی کنی رهنمون
شو از جستن کشت او	نظر کن که چون بست گردد او
بیا کس که گلزار گلشن است	[illegible] دل خویش من خوش است
چه باید [illegible] وریخ	چه حاصل که دارد زبان سیخ
[illegible] که بر خلق شاهی کنی	نشاید زتو کار به خواهی کنی
مکن آنچه باید دگر بی فنش	در آن کار کان همت شد صد خلش
ز آبخور و دولت جهان گلشن	از آن گنج و مال جهان خواستن
مخواه آنچه کم داد و بی بخت	بجنت توانی که آن چیست
بهر جا از باد چنان چو	ورد دیرزد ش شاخ و برگ و جو
منه دیده در گردش سپهر	گردان رخ از گرد ماه و مهر

مرا اشتها هست و گرنه خرد — کجا را اسیری توانم سپرد

اگر یاد آرم ز شیرین کام — که میدانم این زود گردد تمام

الم زین بود تشنگی سیر زیر — نه در دست من آن نه بعد از سیر

[illegible] کسی کو سیری بود — درین بیشه ام زور شیری بود

بود تا درآیم چو شیر ژیان — هم بر زنم کار بر سود و زیان

بجا مطرب آواز کان آب — که از ریش جان نه نشین و تاب

[illegible] زبر دستی مکن — برحمان [illegible] نیفزی مکن

[illegible] اسقلیوس

خرد جمله لب شد بر سمن پرس را — زمین بوسه اسقلیوس را

یکی که چون لب گشاد — ز هوشش که بار این گفت زاد

کهن پیشه‌ای از آن طبع تیز — که ناخورده یک لقمه گوید مهیز

شنو چون خیال حجر روح [illegible] — بحرزیب که امروز داری [illegible]

محو هر کس که تو واجه از آن آیت — هر روزی بر وی که بجا آیت

زهی طفل نادان که در دست آن — بود جمله آن که بر فشان

حکایت در طفل [illegible] که ناخن زرنگ در دست [illegible]
و میخورد و می گریست و [illegible] این نان [illegible] و اشتهای [illegible] بسیار

بغداد شد کام زن پیر [illegible] — دو چار [illegible] شاد از صفا کودکی

ز دور [illegible] صبح را [illegible] — چو روی [illegible] کرده نان [illegible]

همچو زر دانان کرده وی [illegible] — بدان گفت زیرک که [illegible]

بگشا هم کودک یک تنه — ز خوان نان [illegible] پس

بجز اندرون ره بکبر بختیتن | گر از کبر پیچانه زور بختیتن

بتعلیم تا کس زبان کم گشایی | که تعلیم ادبیست دانش فزای

ز دانش دلش کی منور شود | بسنگ آب ریزی کی سبزتر شود

سلامت گر بایدت گوش باش | ز گفتار بیهوده خاموش باش

[illegible] که گر سخن راست گو | بجز راستی نیست زیبا و خوب

ز دل هیچ دل سوزی | سخن را براز راستی زیوری

بصنعت سخن را اگر آراستی | چه حاصل چو خالیست از راستی

ز دلها شعار زبانت صدق | حصار تن عز زبانت صدق

درین کهنه پیشه دو رنگی مکن | ز نیرنگ [illegible] دم پلنگی مکن

درون و برون را بهم راست ساز | که بار بهتر بود راست باز

گرامی غرتو نعمت ایزدی | گرفتار کفران نا بخردی

بهر نعمت شکر نعمت بگوی | بهر نعمت دل ذات بجوی

ز شکر است نعمت افزایش ور | اگر مرد رایی ره شکر گیر

مبادا ره و پای نعمت رجای | ز و بندش ز نیرنگ پای

عبادتگران [illegible] ناشناس | چو کردند ذکر و ذکر سپاس

بصد وایه محتاج جاگل شستن | برای حاجت تا کمیان خود پستن

بخواهش پریشان مریزاب روی | در آب ره روز [illegible]

نه زر دو کمست تاج فاخر زور | ده کاسی از گنج [illegible]

می و شاهدش گر آماده گیت | ز تو میفر دیسی دیوار چپت

مکن جای انعام خود [illegible] | چو شاهان حق [illegible]

درون‌ها پاره‌های سیمگون‌ها | و یا گل‌ها ز برگ ... درون

حکایت زن نوخاسته که جامه آراسته که جامه‌هایش نغز و سخنانش بی مغز بود

یکی زن بود زیبا نوخاسته | شبا با خلعت تن آراسته

درآمد بر آزاده مردی حکیم | بخلوت سرای قناعت مقیم

حکیمش چو دید آنچنان برگزاند | ببالا و بر صدر مجلس نشاند

چو زن را ز لب در سخن باز کرد | در گفت و گو پیش او باز کرد

ز هر جا سخنهای بسیار گفت | ولی هیچ بیرون ز هنجار گفت

بلفظ فصیح و بمعنی صحیح | بر لفظ و معنی خطای صریح

ز هیچ و دو هیچش زبان بستن آن | بدو گفت پیر کهن کای جوان

به یک پیچ و خم زان نغز پر | بگن جای فرازا که چون خز

برون سر بده ای ز زبان خویش | ز جامه چه فکر آیی آن پرده پیش

چو جامه سخن بی کم و کاست کن | و یا جامه را با سخن راست کن

بیا پاپوش آتشینم | ببخش ز نیسی لعل‌گون رنگم

چو جام بلور از می لاله‌گون | برون هم برآور برنگ درون

بیا مطربا برکش آهنگ را | ز ره صلح کن بربط و چنگ را

ز رنگهای موافق نغمه | شوی وصل مخالف ...

[illegible]

ز مرین ... آب گرد | جهان بر گهرهای سیراب کرد

بادو مرین حکمت چنین آبست | پر از در صدآفرین آیت

گرامی مهبط فضل جان آفرین | نمودار صنع جهان آفرین

ز دانش اگر شکر نعمت گذار | که شکرت به نعمت کردگار

نباشد جهان هیچ شکری شگرف | که نعمت شود در خور ظرف

بهند لقمه از خوان فضل خدای | بکام فقیران بی دست و پای

تمنای دنیا به جو دامی من | بیک دست ابهم نگردد قرین

چو دین با دست شرح زدنی تاب | گر آبادی ای شمع دوران خراب

هر شب آنکس که دانا بود | بجز صحبت تو دانا بود

چو گیرد دگر دو رنگی سپید رنگی | کشد نوک کلک از سپیدی رنگی

و آغاز نامه نوشتن کند | کی آهنگ [illegible] نوشتن کند

نیاید ز کی سست کردن کار | نشاید بکیسال کردن دو بار

چو پرهیزگاری شود پیشه ات | بود خیر خواهی در اندیشه ات

حذر کن ز راهی که رهرو نرفت | که او رهروی چون ترا رهبر است

قدم را نگه دار از این [illegible] راه | میاور که تا کی روی [illegible]

مگو که تا راست گفتار باز | که دل را اگر [illegible] جانبازان

بهر پیشه ای کش [illegible] تقصیر کن | و از آن [illegible] درهم [illegible]

همه عالم از خوی [illegible] زاد | اگر گردی [illegible]

باد جهالت [illegible] کام | [illegible] حرام

اگر کیمیات را دهد فریب | گزینیات را [illegible]

مکن میل [illegible] دل [illegible] | [illegible]

گرفتار دنیا [illegible] | گران سنگ [illegible]

بپاسخ بیفکنده زان موج چین — و چون بشنوی [illegible] بخت

باخلاق با اهل کرم روی کن — باکرام هر نیک و بدخوی کن

باکرام اینکه نکو رای — که خشنود باشند نیکان [illegible]

بتعظیم شو با بدان پاکوار — پریشان سر بیخ زخود باز دار

اگر رای آگهی از عیب کس — بهر کس ازو زر میاور نفس

تو چشمی بشر دیگرانم به — نباشد بشر پای تا سر هنر

ز خیر و شر بشر از ذات تست — دو صد [illegible] بشتر زان [illegible]

مبادا که چون عیب پیش تو — زند پرده گرکس کری عیب تو

تهی دستی از زهد و طاعت وری — به از زال بسیار و جرم آوری

جوانی پسر نوبت سال و جاه — رود وقت [illegible] ازپیت [illegible]

دو مردان بوادی زادرا — گرفتار این محنت آبادرا

که مردان ز شهوت حرص و آز — زبانیه‌ها داشتن پیش باز

ز رشته جان [illegible] تن — که پیچیدن کشتهای [illegible]

یکی گوهر گنج پیش یافت — ز مرگ دو دم عمر جاوید یافت

وزین موج زن لجه [illegible] بیم — مدار از چنین [illegible] مرد حکیم

که خود را کشید پای علی — گرفته ز جوشن [illegible] سپر

گشاده ز دل دیده اعتبار — بنظاره بنشسته لیل و نهار

که چون لنگر از عشق [illegible] شوند — مهج اندرون زیر و بالا شوند

[illegible] ز طوفان [illegible] — جگر تشنه [illegible] آب جان [illegible]

چه با تو [illegible] بخت [illegible] — [illegible] جهل [illegible]

شود چون مضاعف خیر و خطاب | خطا پیشگان را دلیل صواب

اگر زهر خایی حریف درشت | بود راحت از گفت با رنج پشت

خشونت ز پولاد مردود نامی | بود مایه کاملی ز جهل و غضب

میازار بیدل ز فضل و ادب | مکن زینت عمامه و طلب

چو نقش ادب از درون کاستی | بر آن راجه حاصل کر از پیشی

تو در بند زیب پی دیگران | تنت کهن معنی و در شلواران

حکایت [illegible]

یکی طفل با شکلی از طبع دور | ز دیدار او چشم مردم نفور

ز روزی بچه جامه‌اش هر چند | بصری خوی عمامه سپید

چپارانت بی لکت خانه : | به ار غره دور کاشانه :

نشینی فرو دس منبر رشت | فزین جو کرد وی نیز درشت

مرتقب ودیار اربنکار | نمر جان از پادش اشتر

بگی که از حکمت آگاه بود | ور از جهل بادست کوتاه بود

بدان جامه افت و دگر بیش | شد آن خانه بیک لطف مهر کش

چنین کو ای زنو پا کرد | بحکمت نوا پا بنی آغاز کرد

جان شد کره در کوش نقش | که در کفته و کو بیاید و دش

نزاد کلو آن کره را جو کند | نشد یافت جایی که بتوان نجند

بعیش زبان همه بیح وز زرد | نکنوش زجبار بان صف بلرد

زبان آفت رنج کامی بپند دری | جنین مرا ات نخند دی بری

بگشا درین جا نگر دم بخط / نبود از تو چیزی درین زشت تر

نشاید زدودا ای نکو چهر پشت / که تف بر نکو آنکه پیش زشت

بیا ساقی ای یار بیچارگان / وآن می که در چشم میخوارگان

درین زرکش آیینه نقره کوب / از او بد نماید بد و خوب خوب

بیا مطرب از زخمه زخم درشت / بزن بر رگی کو سر خم بود پشت

که هر حرف دشوار و آسان که هست / ز پیمانه گوش تو تا پیاله هست

داستان جهانگیری سکندر و [illegible]
شهرها [illegible] بر طریق اجمال

گهر سنج این گنج گوهر فشان / چنین میدهد از سکندر نشان

که چون آن خرد تا بهار او نوشت / بلا تخم اقبال جاوید کشت

تک عدالت علم بر کشید / بحرف ضلالت قلم در کشید

کمر بر ستانی جهان تاب داد / دگر کشوری ستانش آب داد

نخستین چو خور سوی مغرب شتافت / فروغ جهانش از آن کمک یافت

بکین تیغ آتش فشان صبح وار / برانگیخت بر لشکر زنگبار

زدود از پی رستن زنگشان / ز آیینه مصر این زنگ شان

وز آنجا سپه سوی دارا کشید / وز آن کین خنجر بدل دارا کشید

ز ایران چو تاج برتش خاک کرد / ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد

وز آن پس تپاسید عز و جلال / چرا پرده زد بر بلاد شمال

همانش رخ چو پلنگ کمین / وز آنجا علم زد بشهر زمین

بمشرق زمین مطلع زر شد / وز آن ناحیت تیرگی در شد

ولی چون خور انجا نه دیر ارمید / جنیبت بجانب جنوبی کشید

وز انجا بمغرب زمین بازگشت / پس انجام کارش حجی آغاز گشت

در آن لعز بنهاد اندرین تخته پی / چو پرکار بر اولین نقطه پی

شد این چار رو دیوار با چار حد / بملکیت دولتش نامزد

بمجدود آورد ره بی از حد / فرو ریخت باران جهان را چو

ز بهر حد چین آورد روم و روس / جهان را ز بانها ز زیرنغ و فسوس

گهی تخت بر مسند شیر عزم / گهی ساخت بر پشت خاور رزم

که از نور آهنگ ظلمات کرد / بدان نور ظلمت مباهات کرد

صنم خانها را ز بنیاد کند / بزردشت و زردشتیان آتش فکند

ز سر دین مجوسی دین زان که / فرو شست یکبارگی لوح خاک

بنا کرد بس شهرها در جهات / بسیاری پس قند و مرو و هرات

پی اتش پرستان شرق نشیب / فرستنده بر روی حج رجب

چو طی کرد یکسر بساط بسیط / زخشکی در آمد بحر محیط

تهی گشته از خویش بر روی آب / همی رفت کشتی روان چون حباب

تو گویی که گرد و رفشان قلم / بلوح زمرد کشی زر رقم

چو ملک جهان رفت زیر قرار / جدا ماند از شهرها گشت اشکار

زر و سیم شد زان ایانی گرفت / که با سکه پاش ایشانی گرفت

از آن جوهر یافت زر روشنی / بانیکه آمد از آن ایمنی

ز روز زر کرای زر کری افشنند / زر و سیم و زر زیوری یافتند

هر آن رکه زد کوس پس چیل / از آن گشت همچون دو پیل

ازو نسبتی وز نسب آغاز کرد ز نام نهانی زمزمه باز کرد

بلفظ دری هر چه بر عقل تافت چو از نی الفاظ اشکال یافت

سبی از حکیمان دانش وران ز شاهان حکیمان که پیغمبران

در آن حضرت پر حکمت بوده اند چو پیغمبر [illegible] محرمش بوده اند

یکی زان حکیمان [illegible] ز پیغمبران خضر و الیاس [illegible]

چو پیش آمدی مشکلی در رهش برون از توقف [illegible] آگهش

ز هر یک در آن خواستی یاوری بفکرت گذاری حیلت گری

بود و هم دل اندیشی [illegible] که حکمت وری زمه پیش [illegible]

چو از دیگران کار بگشادیش [illegible]

بلی فکرت آن کز [illegible] دل ز باب ورایت گشاید ز دل

زمین دل مردم [illegible] پشت بود از حکیم و دل [illegible] گشت

[illegible] تیغ [illegible] کش تواند زدو

[illegible] هر چه [illegible] بجای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر دوی [illegible] کرد
که خانه اش [illegible] هر چه دارد [illegible]
بیرون کرده [illegible]

[illegible] فضل [illegible] تن زجا [illegible]

[illegible] مقیم [illegible]

[illegible] بخواختش [illegible] بخواختش

بسر [illegible] [illegible]

شد از تهمت جادوئی پر ستیز / بتا کرد جهدی برو شاه تیز

بخانه نگران گفت تا بشکنند / کش از سیم و زر خانه پر کنند

چو دیدند تهی خانه خویشتن / برو تحفه آتش زدن

چو مسکین بی باده صد صفت خفت / شنیده از آن شاه این قصه گفت

ز بهر گهر بر خانه آید بگشت / ز تحفه کم ما بدید و پست

من این را بخواهش بخود داورم / بجا عامل شحنه شما کرده‌ام

ز شهر شما هر چه اندوختم / از آن چشم امید بر دوختم

شما هم ز لطف کرم پیش / مدوزید از او از آن چشم خویش

چو شه لطف کرد آن سخن را شنید / ز خشمی که بود پیش فرو آرمید

برو هر دو آن دست از دزد شستند / چنانش که می‌خواست بگذاشتند

ز سیم و زر خانه دامن فشاند / بشد عارضی او و دزدی نماند

بیا ساقی آن آتش می بیار / که بیرون زند آنچه باید بکار

ز زر آب اگر در او فرو ریخته / شود هر چه بی زر بود ریخته

بیا مطربا دور دم بر نی / که از زخمه‌ات سیم یابد پی

بزور آهنگ کان پیکار / گذارد پی مرغ جان اندرا

خردنامه سکندر

سکندر که گنجینه راز بود / در گنج حکمت برو باز بود

ز حکمت بیا گوهر شب فروز / گزو نامه چون پاید بر دی روز

بیا گوش با قایه هوش کن / در و گوهر آویزه گوش کن

چو داری دل هوش حکمت شنو / مکش پنبه از گوش حکمت شنو

ارسطو کش استاد تعلیم بود به دانش خرد کرده تسلیم بود

بدو گفت روزی که ای چاره‌جوی به دانش ز اقران خود برده گوی

چو ملک جهانت مسلم شود وزان پایه‌ات پایه محکم شود

چه باشد به پیش تو حق از من چه رونق پذیرد ز تو کار من

بگفتا که باشد ترا برتری بر من بقدر ارزانی بی

بجاهت ترا تا قدم بیشتر بود قدر و پیشم ازین بیشتر

ارسطو چو از وی شنید این جواب به معیار حکمت نوشتش صواب

بگفتا که اکنون یقینم درست که این جامه بر قامت تست چست

بتاج کیانی شوی سربلند ز تخت جم و ملک او بهره‌مند

همی بود دایم بفرهنگ و رای بتعظیم استاد کوشش نمای

کی

کسی گفت چون این چنین پیش بر بتعظیم استاد پیش از پدر

بگفتا ازین یافتم آب و گلم وزان یافت جان دلم

ازین شد تن من پذیرای جان وزان آمدم زنده جاودان

ازین یافتم یکدو روزه وجود وزان یک شدم بحر افضال و جود

ازین بهر گفتن زبان‌ور شدم وزان در سخن کان گوهر شدم

ز شهوت شد این گوهر آن کامیاب پی تخم من بخت یک قطره آب

ز حکمت شد آن پایه اینجایگاه که در علم و حکمت شدم استوار

ازین خاک شد آدم زنده دم وزان رهنمادم بملک قدم

یکی روز تخت شاهی پی بسر برد بیکار دنیا کسی

بگفتا که امروز ناکرده‌ام نیامد کسی از در خود شدم

در آن روز شاها چه اپیاسی است — که از روی بخشش نه جای سپاس است

نریزد به داران چو بیند بسیم — نشوید ز جان نامه دو چیم

عنایت نه پنده نکوکار ازو — سپاسات باید ولانا ازو

چه خوش گفت روزی که قول حکیم — بود آینه پیش مرد کریم

و هیند وزو پسرت خونی با — بد اپسیان که در همین موی

خرد را اثر در دل عاقلانا — فزون باشد از تیغ پالان

باند دوام آن اثر در ضمیر — شود این ملک کنج در دل فقیر

کان حل کر خانک اگر نست — میان را که زاد او بتوان است

هر عالم رزد مع شیرین زبان — چه غم گر شکستی بیند قفس

چو مجرم شود از که شف زحقا — بکند وان تغافل زغم زگناه

الی

بترس از عذاب شدید العقاب — مکن در عقوبت گرانی شتاب

توان نیک کاری نخندان پایب — ولی گشته تیر کی تیر در جاب

فراوان همی بخش و کم کن شمار — بخت نهادن هسی گنگار

همی گیر کم لیک می بخش بیش — گزین شکر پو نکرد و بیش

چه داد بان ای فرهنگ خویش — شد از زر و تیغ نیم رنگ خویش

امان خم در خاک وخون وفا — ز ملک سپاهت بیرون وفا

بس آنچه بو دش کی طرح رخت — بپاکرش کی میوه سپاه بخت

وصیت چنین کرد کان پاک — ز فرهنگ رشو و تا بناک

که ازو خراب ای سپهر چپ هست او — گشاینده درج ناسفت او

بگفته چو کرد آن صحبت با — ولی عزم تحویل صحبت مول

بدو گفت کای گیتی ملک عرب | ازین بهترت در جهان چه طلب
بگفتا زبان شد به دشنام | که برپا زدیش آتش انتقام
زبیم دوانی چشمش بر آب | شد در بهرم شامروان بیتاب
نیارم که پس گردن رایان | که بست ز آزادگان جهان
بچنگه زدو را جهان آن گرفت | دلی خرمش از دلی باز گرفت
ز روی بیاز مرد اصل نسب گزین | ز روی خلق زینت از مثل و دین

حکایت آن پیر خلیفه ... کنیزک آن ...

خلیفه که سلطان آفاق بود | بغزوات بنسیت در جهان طاق بود
یکی زخمش لب بر دلش از درم | همه جان شیرین به پیرا قدم

بود خاطرش مایل بسیار دشت | ولی عقل بر کار او داشت
بوی عمر می گفت کای کامکار | ازین خوش لب کام خاطر برآر
بگفتا که تاج خلافت به فرق | همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این شوخ پرناز | درآیم به زانوی عجز و نیاز
ز عشقش تمام آتش بیش کم | بوی خویشتن را برابر کنم
چه با پا سپاری این طفل جهول را | که زیرک کند غافل گول را
بود تا نشینم ز حرمت طاق | دهم جفت طاق جان را طلاق
چو مطرب بنالد به گوش عود | کز شرم جان ساز این سرود
که رندان آزاده در داد نکاح | نباشند جفت دختر ... مباح

در نصیحت مجردان که ... بی خرد ...

کدخدایان که از فرمان داری نان به سیرند

چو پای جهان پیش مجرد نهاد ... ز تزیین هیچ روی و تن دهاد

چو عیسی عنان از تجرد نتافت ... سوی آسمان از تجرد شتافت

تعلق به زن بست و با کس نشست ... تجرد از آن بند وارست و رست

کسی را که بند است بر پشت پای ... چه امکان که ایشان بجنبد ز جای

ز شهوت که مرد دیوانه است ... ز سیم و زر و عقل بیگانه است

چرا بند بر دست و پا می نهد ... دل و دین به باد هوا می دهد

چه خوش گفت دانای گرگ گفت ... که دارم ز خواهنده ای آن شگفت

به زن که دختر بخشش کم است ... دل و دیده اش مرد و زن خرم است

به دوزد دلش دختر آن بار گران ... گر ... گو وانده به دیگران

که به سیم و زر و دام بر هر جهیز ... که چون پیش شود در رفتن شوی تیز

دو صد حیله در خاطر آورد پیش ... که تا از دل آن یار برخیزد پیش

ز اکره سلطی ز بیم پاک ... شده پا در آن تنگنای هلاک

ز جان پدر گیسو آن بار را ... شود دخت کس ... بار را

یکی شاد کامی ز گردن فتاد ... یکی را به خش کی درا گردن نهاد

خرد نام آن کس که بجز و نهاد ... که این بار بیهوده بر دوش هشت

دو زن جان بهم همیشی کنند ... بکار جهان خرده بینی کنند

بشو دل بیت امید از خیر شان ... گره در دوی شیر و بیسر شان

زن از زن جدا در شوریدن نکام ... گر افتد قفس از قفس زهر دام

ز زهر گر رهند گر جهند ... گر ... ز جان جهان گذرند

کم گوی از زنان سنگین نهار / زنی کن کی از همه عیب و عار

چو در گر آنا به روشن گهر / صدف وار در تیره کان سینه در

جمالی کی از چشم بیگانه دور / ز زر ذره ای آفتابان تنور

ز خیلهای کس نکشد نقاب / چو طفلان به دزدیش آهنگ آب

بجز چرب پهلو که انگشت او / نخارید جز ناخن پشت او

نگاه معیشتش سرخ روی / خجل از خوی شرم گلگونه شوی

ز گردن نکاشش علو بیت‌های / گرو در جبین چین گره در جای

ز تاب گفتگو شیرین شعاع / ز آواز خودش کم سماع

گرد در پهلو که کس یک گون / رفت چو سوزن در پی زبان

چنین زن نیابی بجز در خیال / دگر زانکه یابی بر عرض محال

غنیمت شمر دامن پاک او / که از خون صد مرد به خاک او

ولی انجمان هم ز بوش شو / که داری بجز آن دل گرو

میفزای در آن کی کن خلاف / که زینت برای رو آنجای صاف

بهای زنان کار به زینت / و برای زبان هیچ از و چو دیت

حکایت پرویز زنان می کرد چون ...
و نصیحت شیرین آن در ...

یکی روز پرویز و شیرین بهم / نشسته چو خورشید و ماه بهم

ز نگر پر بیم هوا خواسته / در آورده دریای ماهی

ز ماهی که پنهان طلبی نسیم / تو داری ز صنع دانا حکیم

ز تازه چو جان ... نکران / بهم ده دل ز هیچ بدوان

چو روزی خسرو از لطف کرم | همی بنشست و پهلوی او پری درم
خوش آمد ماهئی طبع پرویز را | ببخشاند و بیست گهرریز را
که تا آغاز شد او احسان سپهر | هزاران درم در کنارش شمر
چو شیرین دید این کرم گستری | زبان گفت گای قبله سروری
به ماهی فروشی ببخشی عطا | بود پیش ارباب احسان خطا
بگوید که این فرخ بگامی است | چه لایق بجود شهنشاهی است
وگر کم از اینش همی گوید | که از فرخ کیماسیم داد شاه
شهش گفت اکنون چو دادم کرم | کرم در رهاش فرمان کرم
بگشا پرسش کی خوب پست | نگار تو او دوست نیکو درست
به هر شکل گوید از این جواب | بگویمت خوردن از این صواب

پا فسخ این مرا بس تا زد | در رهای سپید و بازده
چو بشنید ماهی فروش این سوال | بدانست از زیرکی کس چه حال
بگشاد از دهان رهنمیت این | نه نره و ماده خنثی است این
نه نره نه ماده بودش مثال | که گردد مصاف و بر وی زوال
بکی بنان او شد کشیده بدست | بلی زیب روزگار دوست
چو برداشت از بهر رفتن قدم | فتادش ز انبان ز دینار درم
بخیز از پس دوش انبان زد | بنا دادن درم را جای کرد
شکفت شیرین بگیر آن لئیم | چنان می کند بهر یک قطعه سیم
چو شاه این بخیل نهان را زد | بیزد کز پستان انبان زد
بسوی خویش بپرورش کرد | وز آن بخل ورزی به دو قصه راند

زمین را ببوسید کای شهریار | ز نام تو بود اندرم پیشکار
گرفتم که آگه نیم زین رای | پناهیده بر دولتی آب و پای
چو بشنید چینی ادب دانیش | نکوکاری آمد [illegible] گزارش
دگر باره بر پیر کرم فاش کرد | ز گنج نوازش درم پاش کرد
وزان پس بگفتا که کارآگهان | ستانند گنجی ز گنج جهان
که باید [illegible] | زبان بر زبان عقل بر [illegible]
ز گفتار ایشان نباید [illegible] | جهان شد از آن نصیحت [illegible]
چنان پایه‌ای کان علم برده‌اند | ز [illegible] علم [illegible]
ازین به جهان [illegible] | [illegible]
بیامد طراز [illegible] | [illegible]

که بر [illegible] گفت [illegible] | که [illegible] گفت از زن [illegible]

داستان خاقان چین که تحفه چیزها پیش کند دو شبستان و به حکیمی شریف هدیه داد

بگفتند رزم اقصای یونان زمین | سپهبد [illegible] قصه خاقان چین
چو آوازه او بخاقان رسید | ز [illegible] خاقان [illegible]
ز لشکر که خود بود درگاه او | ز پیری روان کرد همراه او
کنیزی و [illegible] علام | [illegible]
یکی [illegible] | [illegible]
بخواند و گفت کین تحفه‌های [illegible] | [illegible] مراد [illegible]
[illegible] انجمن | نه لایق [illegible]

همانا نهان گشت خاتم بست | که در جنبش اژدها یا بجست

سیکان کرد در شکر خویش دست | که زینسان ال گشت اندیش پست

بجلو که خویشتن اندر نشان | بصد گونه تعظیم مهمانشان

ز ده خواند راز دل خویش را | که تا حل کند مشکل خویش را

یکی زان میان گفت کر شاه چین | بپایت بپوشید امروی تو این

گر چون وی پیمبر ترتیب بود | کنیزی که سجاده شب بود

غلامی تو را با بخدمت کری | که در کار رحمت دهد یاوری

یکی پست جا به پیاپی تمام | پی طویله روز یک خر از طعام

چرا مرزبان رنج دیگر کشد | همه گشته راز دور سرکشد

شد درو بر ملک تاراج را | رباید ز فرق شهان تاج را

گر از قهر کسی گیرد تمام | بتیغش دهد ملک دولت زمام

بکوشش نیاید هیچ بند | نخواهد شد از شیر زن بهره مند

همان به که کوس قناعت زند | در رستگاری و طاعت زند

بچندی چو از وی شنید این سخن | درختا سای سخنکش ز بن

بگفت اگر در روایت بود | نصیحت همیشه کفایت بود

وزان پس بخاقان بصلح گرفت | ز دانش غبار کدورت برفت

شد از خاطر صافی انصاف ده | که از مرحمت دید شاه انصاف به

جهان پادشاه از انصاف کوش | ز جام عدالت مئی صاف نوش

به انصاف و عدلست گیتی بپای | سپاهی چو آن نیست گیتی کشای

اگر ملک خواهی ره عدل پوی | وگرنه ز دل آرزو را بشوی

تهی قبضه را تیر تدبیر باش | به تیغ عدالت جهانگیر باش

جهانی که گر باشدت شهر جای | گذشت طلب اهل عیب از جهان

ز انسان که در دی شبی جا بگیر | بغرنیت از زدم خیز و بغیر

شه از دست ظلم تو کشور خراب | بلک دگر پا مکن در رکاب

بلک خود نیست جز ظلم خوی | چه داری اقلیم یکباره روی

رعیت ز ظلم تو چون عاملند | ز ظلم تو بر یکدگر ظالمند

بعدل آر رو تا که عادل شوند | همه با تو در عدل یکدل شوند

دل شه چو میل عنایت کند | عنایت بمردم سرایت کند

وگر شیوهٔ ظلم گیرد به پیش | شود اهل عالم همه ظلم کیش

شنیدم

[illegible] گنجی یافت [illegible]
[illegible] قبول کرد [illegible]

شنیدم که در عهد نوشیروان | که گیتی چو تن بود و عدلش روان

جهان عدل در مغز با نا نشست | که سرهنگ ظالمان برشکست

فقیری ز دیهی عرصه جایی بدشت | پی ساختن مسکن سرایی بدشت

برای عمارت زمینی خرید | که در کندنش گنجی آمد پدید

کلیدش شد اندر کف گنج بر | بصورت کلید در گنج بر

روان سوی زرشسته رفت | پی ردّ آن گنج کوشنده رفت

بگفت ای زمین از تو بستانم | ز سیم و زر خزینه نیافتم

بیا گنج خود را ز من پر ز رو شو | ز سیم و زرش بهره دیگر نشو

بگفتا من او را چو بنواختم — زسیم و زرش کیسه پرداختم

تصرف در آن نیست از من درست — دران هرچه هست از پی او درست

ز بایع گرفتار دل مشتری — به داور رسانید این داوری

بپرسید از ایشان که ای بخردان — بگفتا که عدل است اسپهبدان

کدام است فرزندتان در دو پشت — و یا هیچ از این نیست تا چاره چیست

یکی گفت دارم یکی دختری — ز حال پسر نیز دیگر پری

بهم هر دو را بست عقد نکاح — وزان گنجشان کرد خوردن مباح

که فرزندشان جفت هم بهره ور — رسید راحت از هر دو جان پدر

گران قصه بودی بدین روزگار — برآوردی از گنج مرکب دمار

شدی بایع و مشتری در پرسش — ببردی خفا زمیان کرسش

پیاپی بیاورد آن جام عدل — که فیروزی آمد سرانجام عدل

بکش بازوی بخت از جور دور — که چندان نماندست در دور جور

بیا طبع با پرده جمعیت دل — که آرام جان بخشد و انس دل

ز نی تازه شد حالت ریم — ز شورش بی اعتدالی نسیم

داستان [illegible]

بیکبار چو جمعیتش درگرفت — [illegible]

چو گرد جهان گشتن آغاز کرد — که کشور کشایی سفر ساز کرد

ز دیدار او دور شد ماه باز — بدو گشت ایام دوری دراز

تراشیده [illegible] — خراشیده [illegible]

پیرا نام خداوند پاک   فرح‌بخش دلهای اندوهناک

فرازنده پیر پرکشان   فروزنده طلعت مهوشان

صبح آور شام مرتب نشین   حرارت ده دل آتشین

فروزان کن ماه و مهر از ان پاک   بانچه ز آن شد جوش ناک

... تا بیدیزدان توت   ببوم گرم از آتش ...

باعزاز عزیز جهان   بتعلیم او واقف سر نهان

بجود دست و ز لطف پسر بلند   بجود دست و در تیشش ... بلند

برد باد کرخه خود کند ...   بجز را ... حق ... پسر

بجز حکمت مرد کامل بدست   که بیرون ز حکم خرد ...

خیال بزرگی بود کو ...   که بر خاک خواری فتد ...

بحکم خود آن که بادشه ذلیل   که چیستان سخن عزیزان ذلیل

جدا ال سنده کرسخنان ملک و مال   کرخوا و گرفتن ز دوری ... دل

سوی خویش کو بجل داده   که دیت کشاد پیت ... بسته

کف بسته بشت آید دست   زدوار ... بر روی ... امشت

دل اهل حاجت جراحت بود   بر دو پت بکشاده راحت بود

کمن عجب را که بدل آشیان   که دلرا کند بست جا ... زیان

بود روز اقبال عجب شب   ز اقبالیان عجب باشد عجب

بیاموز کو دم زنید چیره   ولی برخود عجب خود ...

آوردن وارث پاپی را رفتن

چو لیلی برجا چنبر زوی | نرمش بپچه خانه باز نیب

همی شد ز خواب سحر خاسته | بلی عید کز بستن آراسته

زانهاده چون صبح دولت دمید | بپوشید در او پس سپید

بیا لالی در او صبح رنگ | زمرد قبایی ببر کرد تنگ

چو از اندیشه کرد او بر خود تمام | فرا جست خلعل خام

نماینده دارد که آیینه جست | نماینده شد کار خود من درست

به دنیا چو حسن آمد جمال خودش | که پرنده ضمیر از خیال خودش

بخود گفت من شاه و شهزاده ام | که شهزادگان را در افتاده ام

نه در تابانی که باشد چو من | چه پروار شاهی که باشد چو من

بگنجایی بر بار یک شهسوار | سپاه از نظارش هزاران هزار

قدم را نهاده به میدان عید | شدار نقش خجسته قربان عید

بجا بش عنک هلاک در رفتار | ز تیری که خود وز دیگان رفت

خوش آنکس که پیمانی ابر گرفت | نظر همچو دیده ز خود در گرفت

همه نیک را دیده و بد را ندید | بد و نیک بگذاشت خود را دید

بیا پاپیا ازان نور عالم | که از روشنی دارد آیینه نام

به دیدار تا رقم سر خود نما | نماید خرد عیب ما را بما

پی مطرب او بر نوا موش کاف | و زان که بیگانگی پرده باف

که تا پرده بر چشم خود گستریم | بجز دیده بر خود دیگریم

طلب حجت کرده ارسید

نصیحت کردن [illegible]

بپیچید پس سوی ارسطو نوشت — که ای فرخ استاد نیکوسرشت

قلم خورده کلک تعلیم تست — سرم خاک میدان تعظیم تست

منم پی تو ای گنج سود پرور — ز هر جنس حکمت اداش دو در

از آن جنس پرسم سخن ای ژرف — سوالی که دارم جوابی نوشت

خطی چند بنویس خاطر پسند — که باشد بهر خط ام سودمند

بهر جنس حرفی صد معنای در — ز نام آورانی حکیمانه پر

ارسطو چو خواند آن زدی نامه را — برین نکته بر نامه زد خامه را

که ای یافته دل گنج بیان — حکیمان یونان زخوانان ترا

ز انعام تست این سخن سازیم — چه لایق بتو مدح پردازیم

ز جمله در باب جهانداریی — ولیکن بگویم چو گفتی بگوی

جهان کهنه زالیست پر رنگ و ریب — به زرق و دغا خویشتن داده زیب

نه آن کس که با او صلح و جنگ او — به نیرنگ سازیست آهنگ او

عمارت بر او عاقبت هر چه داد — بباد اجل بر دهد هر چه داد

نشد خانه ور بر سر پای — که سیل حوادث ببردش ز جای

بنایی برآور که در جل چه — نگونش نیارد دیگر زلزله

کرا ساخت اقبال و آجور — که نامد در بر خاک ادبار پی

کرا کرد از تخت فرخنده بخت — که نامد در آخرش فرقه ز تخت

هر آنکس که در بند ایشان شود — چو طفلان که دل داده پستان شود

کند ریش جان صد آزاد را — پستاند باز از تن آن داد را

دو قطره چو دیده گهرهای ناب / نشاید ز گل آب گیرد گلاب

بپاید بجان عنبری در عمل / ز ناجنس دوری ز دوزخ بل

کند رخنه در سپه آنکه رسی / کند از نگل در او دست ری

نشاید بجای سمن خار را / ز آینه گذار عوض مار را

ور دیگر سوی تیز رفت / تفاوت کن چیز و ناچیز نیست

چو دونان از زوجاه و دولت مجاز / بجا بس کن جز عبرت کار

چو بود در تمیز بخشش کریم / بخشش کرم داد و اهل دریم

بیز و هیچ از نه راه کاه است / خطا گر همه دولت شاه است

حکایت پادشاه فرزندان دیوانه از ...

ز شاهان شنیدم که تشتش / در انداز زینکان اندیشه

بدیوانه گفت آن شنیده خوی / که از دو دور گرد ورع خواهی بوی

اگر مال خواهی بگزین گنج / کنم بخش ... دیده رنج

وگر رحمت خواهی ایوان کاخ / کنم بر تو میدان فسحت فراخ

وگر خواهی از تاج شاهی براج / کنم رهبرت زانکه پر شاه تاج

بنشنید دیوانگان سپاه دل / ورین کار با زیچه خاب دل

فلک گیرت پر گشته پیرزه گرد / شب و روز با اهل دل ...

بیگانگی روی طلعت بزیر نیش / بیاز دون و ایستان پیش پیش

بیان دو زر شیره از تاج تخت / ده پا چو تو عالم دیده بخت

من از روی صد بیش گنج کم / که دون پیشگاه ... تا هیچ کم

ز گنج غیر حشمه کی داشتن / بر و خاک ره دیده با ... داشتن

بیا ساقیا تا کی این خرده‌ای | بنه بر کفم باده پخته‌ای
جهان فارغم کن ز تنگی و تک | که بس در دیارم ز چرخ فلک
پیاله بیا کز غم افسرده‌ام | چو پژمرده‌ای که گویا مرده‌ام
چنان گرم کن در پیاله دماغ | که بخشد ز دود سپهرم فراغ

در بیان گفتهای حکمت رازدان استاد دانش‌پژوه
و خبر دادن پیک پیغام‌رسان و عقدهای گوهر افشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود | درو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود در راه علم | ... دانش نام بیت الحکم
از آن جا همه که بر دانه‌ای | ز هر سو دو صد دانش‌آموز آمدی
بنا کرد پیشش صف گنبدی همه | پی صرف حکمت چشیدی همه

یکی روز نامد برون آن دبیر | شد از انتظارش دل جمع سیر
بپایی گفت شد تا یکی یک | ز تعلیم از پس شما خود بچک
دو پیک حکمت ایدم پیش | نه ایم از دو حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم بود دو پس | همین که مکیست اید رنج اوپس
بکار آری علمی که آموختی | کم از مشعلی را که افروختی
چو دانش همی کشتی از تیرت | کشش‌های دانش دگر برت
کشش بر جهان لطف آن آمانه | کم بیش تو افشد جهان کنیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار | جهان کرد رنگش سیاه بهار
مرغ دیده تو تا این زاغ باش | بجان خار این شاخ زین باغ باش
دوم گفت گیتی که گلشن است | خدا جوی را دیده روشن است

خدا را بدو چون او در امین | ولی رنگ شور رنگ روی بر همین

بود خانهٔ دل حریم خدای | مکن جز خدای در آن خانه جای

چه لایق بتا زان فزاید کی | که با حق کند خلق همخانگی

سیم گفت گیرم خدا در حیات | بود شاهد غیب منکایات

خوش آنکس که راحت در آن کرد | بداد آن عمر ابد را عزیز

چهارم دهن گفت لب را گشود | که آینه آنچه پیر و جهد بود

خوش آنکس که آب رخ خود نریخت | بیکبارگی رخ او ز رود از بد گریخت

گذشته چو عجب چه زدم | از آن وقت ار دهیت تو غیره ام

برایش مکن حق وی شاد باش | مکن ای بسی گرد ای زاد باش

زبان را دل رحیم این یکی گفت | که گر کس بحق بست با خلق رست

چو با حق کند بنده داد رستی | نیاید ز هیچ جا رسپسی

سیاق سخن چون بدینجا رسید | ز در آنکه اسپ دوار سپید

بگفتا که در وقت آن اشعار | که ای سخن بود آن خسته یار

بگفت آنکه گذشته بود | ز بخش گوش در زبان گشته بود

چو چه آنکه گفت نه باده شنفت | چو غنچه بخندید و چون گل شکفت

که گوش سخنگو رسید این خبر | بفرمود تا عقدهای گهر

بیرون دند و در رشته کشیدند | بفرق فلک سایشان ریختند

از ایشان بسی کس سر بالا کرد | نظر در گهرهای والا کرد

ابو بعجب ایشان نگشاد | گر این عقل و این ز جهان گم بباد

بر آن چند دعوی که پرداختند | ز همت بلندی گرانیا خستند

بهر کار کاید چو یار پذیرفت رخت | گهی بر دو ماه آن کار سخت
از این سیه اقبال دیگر کسی | ز رحمت از آن به بهتر کسی
چاپا چاپای روان تیره | سبک باش و جام گران تیره
بکف باده در پای خور دارای | چو بدادی از آن به بهتر دارای
پا ... با برکی پرده ایست | کمن کین عجب ... پرده ایست
هر پرده را نیست بو دلنواز | که او راند ... اهل راز

داستان ... پیشین ... سکندر ... زمین ...
و مقالات ... ایشان

سکندر چو بر ... نشسته | خردمندی بر ... نشسته
گروه خداوند ... سپاس | بهبود ... امید و هراس

لبانی از ایشان کسی سوی او | ز نصیر ... گرم شد خوی او
ز انگیخت لشکر پی ... | شاهان ... در ... شان
چو زانان بر همان خبر یافتند | ... کار ... تافتند
رسید ... درشاهی راه | ... رسیاند ... پادشاه
گروه ... حکمت ... | ... رحمت ...
... آب ... | ... در ...
چو ... نمای | ... صف ... زیر پای
ندارم ... گنج حکمت متاع | ... آن ...
اگر گنج حکمت ... | ... شایست
بود کار ... گنج حکمت ... | بکشور گشایی و ...

میانه کمر کآرزو بسته‌ایم | کمش تیغ بر ما که ما مرده‌ایم

سکندر چو بشنید این عرض حال | ز بس گریه شد خاکش از انفعال

فرو زد ز دیدار ایشان سیل خویش | تنی چند بگزید از خیل خویش

از آن چند تن را جهان برگرفت | دل از ملک و مال جهان برگرفت

زر و زینت خویش یکسو نهاد | بدان قوم پی با دو پیرو نهاد

پس از قطع هامون کوهی بدید | درو کنده هر سو پسی غار دید

گروهی نشسته در آن غارها | ز وحشت جدا از همه کارها

ره و راز را از کجا یافت | عمارت ز [illegible] یافت

ز نزدیک فقر پروردشان | گیاه چمن هامون پی خوردشان

بسا پیر حکمت که پرداخته | بسا پیر مشکل که حل ساخته

چو آمد به مجلس بگفتا که گو | سکندر در آن حاضران کرد رو

که هرچه از جهان احتیاج شماست | بخواهید از من که گیرید راست

بگفتند ما را درین خاکدان | نباید بجز هستی جاودان

مرادی کز آن برتر امید نیست | بجز زندگانی جاوید نیست

بگفتا که این نیست مقدور من | وزین حرف خالیست منشور من

کسی کو نیارد که و مه خویش | کند لطف بلکه کم خویش پیش

به پایان بخشش زندگانی کند | بقای کس از زندگانی کند

ببخشند تا وای این بارها | چرا بند شهوت و آرزها

پی ملک تا چند خون ریختن | بهر کشوری لشکر انگیختن

گرفتم که گیتی همه آن تست | جهان سر بسر زیر فرمان تست

شده بر تو دوروزان گنج سنج — ماندست بر تو نهان سنج گنج

چه حاصل چو می باید گذاشت — بدان تخم اندوه جاوید کاشت

نگهبان جانی بجوی ای کریم — نه تنها بحکم خرد می کنم

مرا ایزد این منزلت داده است — بخلق جهانم فرستاده است

که تا دین ابراهیم آشکار — برآرم ز جان مخالف دمار

دهم قدر بتخانها را شکست — کنم هر کرا هست یزدان پرست

مغان را چو جنبش نماند ز جا — گر این دم ز جنبش نیارم بپای

ز باد دزان آرام گردید همی — سپهر هم از جنبش بخندد همی

دلی چون همیشه شناسند باد — بیکجا نیارم گرفتن قرار

اسیرم درین جنبش نو به نو — بود هم [illegible] اگر گوید [illegible]

ز دوزخ جهل چون شوم با ثبات — کشم پای ازین جنبش و دور بات

دهم عمر را زین درازی خبر — جهان کاه چشم از آغاز خورد

دلی باید از زین تن پاک — چو دریا سر حکمت بود جان پاک

دلا از لباس تن عور باش — ز آلایش این تن دور باش

چو جان تو گنج و طلسم است جسم — برین گنج بر پای بشکن طلسم

دلی باشد آنگاه جان تو گنج — که چون بگذری زین سپنجی سپنج

بود هم او گرهای راز — گران مایه باشد چو شد پاکباز

بدان جا رود دانش و هوش و هنر — هر جا که باشد کرم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت بدریا افکنده که بعد از نجات بود این حکمت بدرجات رسید

حکیمی از آنجا که روشن دلان / نخورده ز حسرت جاهلان

پی شستن از دل غباری که داشت / برون برد رخت از دیاری که داشت

چو از تنگ پایان سپاهان نماند / زمانه چو نوحش بکشتی نشاند

ز موج اشتران کف‌ها در دهن / بر او هر که گردید کشتی شکست

ز حرف سلامت لبی مخوف / بیک نحو چون پیچ الف

زمانه بباد دریا نورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد

نا بجنت بر ریگ رو را کشید / که زان خلق حیرت آید پدید

بحال سرشته را باز گفت / چه ... ز ... های ...

رسید این حکایت بدارای شهر / بعدل و کرم روشنی افزای شهر

بصد گونه لطفش پس خویش خواند / پس نفس بنشیند و زر نشاند

به بی دردان هر چه از کف نهاد / بدریا دریای پیش داشتن را

حکیم آن عجایب چو از شاه دید / ز احباب نسیان نه از زاد دید

بنامه نویسی قلم تیز کرد / وزان پس روانه نو آمیز کرد

که ای اهل یاران طلب / ز مطلوب قانع مدد طلب

بکوشش تحصیل مطلوب را / بگوید طبع خود کوب را

مطلوب آید بدل / که از موج دریا نیابد خلل

اگر گنده ز موج دریا غرق / ور کشتی شد بطوفان غرق

شناوه بدریا همه رخت بار / بیک تخته گیرید راه کنار

بود حاصل عمر او تو / ز ... دل و جان آگاه تو

ز ... وفاداری‌ات / چه ... که جاودانیت

بیا ساقیا لعل گون باده ریخت | بجام بلور ترا ناز ریخت

بده تا باقبال آیندگان | بنوشیم و بستایم از نوایندگان

بیا مطربا چنگ بر زن خوش | رگ چنگ را زین نوا در خروش

که پیرایه زندگی نیست زشت | هر آنکس که آبی تماشای زیست

[illegible] پیکر شهری که همه مردم
آنکه [illegible] نبود نه در جواب [illegible] ال ایشان [illegible]

بگفتند چو گشت گرد جهان | خبر پرس هر آشکار و نهان

در اثنای رفتن بشهری رسید | در آن شهر قومی پسندیده دید

نکوکار و بیهوده بیهاده کوش | وز و بت ز ارباب خرم خموش

ز زشتان نکو کرده یکسی بهتر | ز درویشان و سلطان یکی

برابر همه قسمت مالشان | موافق همه صورت حالشان

ز رحمت مالشان تنگ نیک | نبر صحو حالشان تنگ خواب

زیک خانه هر یک شده بهره مند | نه در بر در خانه شان نه بند

بهر دشت و بر دوکو نی مغاک | که منسد ز ایمنی سینه چاک

بپرسید چون شد واقف طور شان | شد آگه که چون طالب عشرتان

بگفتا ز دل کرده قسمت زیست | فرو برد ز آن کو را ز بهر عیب

بگفتند ای شه آن گنده ایم | که تا در فضای جهان زنده ایم

نه بندد لب خود ز نارسا | نه بر مردم از مرد یکی یاد ما

نگفتا به بین بخت دیر وهان | که ما و ترا ایم آن دهان ما زبان

نه هر کام هر کس رود ناروان | زبانمان و از رنج یتیم عریان

وز عدل از ظلم گیرد عیار	چو ظالم نباشد بعادل چه کار
دگر گفت چون در دیار بهشت	غنی نیست کس در شهادتگاه
نگنجد نیاید بطبع کریم	حریصی نمودن پی زر و سیم
پس از درین تنگنای جهان	زر و سیم را جز بر و قحط آن
دگر گفت چون از صدف [illegible]	ز گوهر پی [illegible] و دیده امان
نگنجد پس آن دکانی که هست	در آنجا نشیم از آنجا که هست
شود وادی راه دین سنگلاخ	در آموزش اسباب او نی فراخ
دگر گفت این شیوه خاص شماست	که پر بخشش خلاص شماست
بیا از پدر بر پدر آمدست	که در راز ایشان میراث دست
نگنجد کین خاصه از ما کاست	ز ما جدا این گشته میراث ماست

زبان آوران را بزندان کنند	ز دونان بخشت و زندان کنند
دگر گفت چون خانه‌ای نیست	در بازم و زر دور از دست
نگنجد در شهر ما نیست زر	که از کسب دزدی خورد دست مزد
همه دم صبا [illegible] درین	چو خاک گند آسمان بر زمین
نجاک از پسار دیگی دانه جو	دو صد حسرت باز وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع	میان شما نیست جنگ و نزاع
نگنجد ما بند و صاف نسیم	بقوت البا سخی و فاسم
سپه بی تیغ انجا باشد گداف	از آن رو علاقه نیست تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه و دهان زر دیی	درین شهر بی شور کرده جای
بی رنج ظلم است گفتند شاه	بظلم این دیت بود در بها

ندارم از بخل کاری خبر | ز بخل مرا چه داریم این شر

پیکند چو پرداخت از گفت او | بآهنگ برگشتش آورد روی

به کار چه وزری در گذشت | که چشم سوز فروغ دیر برگشت

به تقراض تحجیر ببیند دل | ز بیهوده این عالم آب و گل

فرو برد به پیر سهو سوزن نگاه | که رشته ز دو اید عیب دعاه

چو رشته پیر از جهان تافت | پی رشته سوزنت تافت

بخندید و گفت کای پیر | چو آمد بگوش تو آواز پیر

چو رشته پیر از ماجرا شنفتی | چه بیهوده زن پیر هم ما چو شنافتی

بگفت که من مرد آزاده ام | براه هوس پای ننهاده ام

نیاید ز چشم فرو اقبال تو | چه پیمانه سر خویش اهل تو

ندارم هوس کنج سیم و زرت | چو دارا ز چه حلقه زنم بر درت

ازین پس و شهوا که در پس | بپر ویشان مرغ جان از قفس

برید او امید خود از تاج و تخت | که شیما از این چو لقمه درخت

کفن تن از خن و حریر | بری غایت کفن لقمان ناپذیر

ازین سیب دو نگ ناپدید | نماند بنشان از کی کج نماند

بریشانی کوهت گچند روز | که در شتم دوا کلیه بناده دو بیوز

ز هم دیده مرآن پیر زور او تخت | هم آن چشم او تاده او تخت

شد روشن چشم بعده صنعت تمام | گر آن یک گدا هست این یک گدیم

هوا بخاتان بر دوم پیر دشه | ز بیهوده آن خاطرم فرو شد

هو گفت شه کای دانش وری | تا از زحمت پاه بر تیب

ز هر کار بیم چنین آگه ترا | پیاپی تا به پایان کنم شد ترا

که گفتا کرد شتابی من آن درزیم | که باشد لی خود عمل ورزیم

پی خویش از آن جهت زنجیر تن | پیاپی از طلب فانی از خویشتن

نخواهم من این خلعت ستیار | بود دیگر کن عطا این شعار

یکی ز مردم کناری گرفت | ز ناگه کمردان کنج غاری گرفت

جز آن غار ماسکانی نداشت | غذا غیر برگ گیاهی نداشت

چو کرم بریشم گیا خوار بود | تن از لعابش کجی تار بود

گرو دید باد و تار زند گزند | بعینها باد رشته پای بند

شه کشور آرای چند عز و ناز | ز یاران عافیت چه پیوند پرنیاز

نقابی که کشش شاه دجان | گر از شمع ری غیر به کف عنان

بدو گفت کای قبله مقبلان | بتو اقبال صاحبدلان

دل من با خیر گمند تو شد | چو هم پیش قدر بلند تو شد

حیات ابد را تویی جان من | جدا از تو بودن چه امکان من

نگارنده ز کیه اژدها پت | که از بیم مردم در دوکره جات

تویی خلق را گشته پیدا کاه | به حاجت گر آری دیغا پناه

تو شهری که از روی تو شهرآب | که کم نهرت آمد و باغ و سرای

غلامان خدمتگر با ادب | کنیزان سیمین نوش لب

دگر ارنسیمهای طیب معاش | گر بابند از چشم جان شواش

مگفتا که میخواهم اینها سپی / که تا کی زعمر من خوش لی

بشرطی که گیرم ازینها دو برگ / گرانزو دانم که بی‌پل و پ برگ

بجنبش من پیر دای خویش منگل / چو تو مرد جنبی بپیتا ز جل

چه خوش گفت این نکته دانای راز / که چند پر چیزی گه گیرند باز

درست از مرغ در دام اسیر / زدن مرغ محتاج پر را صفیر

بیا نیست کو دام خو دیر دو / به مرغ دگر را بدام آورد

بیا ساقیا زان می راوی که / که چه صید مطرب را که نی که

بده تا درین دام دل با گجیب / ببندیم گوش از صفیر و چپ

بیا مطربا زان نی قارنی / که بر زخم و عشرت کن قارنی

بزن تا بجز اسپ آن سپاه / که تا زینها بان محنت کند

[illegible] ملاقات [illegible] چند [illegible] زاده [illegible]
[illegible] و [illegible] ملاقات [illegible] با یکدیگر

مغنی چو گردد درآهنگ نقر / زنی چند ابریشم چنگ نقر

دو دارنغ ای کهن راه ونی / که خیر است و با خیر دیر

خوش آن سر که این نغمه را گوش کرد / نوای جهان را فراموش کرد

برافشاند از لذت این سماع / ملک جهان آستین وداع

چو اسکندر آن شاه کشورستان / گشید از پی فتح شهرستان

بران شهر شد حمله با بخت / زخاربست آتش گل [illegible]

[illegible] گل شاد شمع خندان چراغ / وزان آفت این تیره زندان چراغ

بران روشنی خلق جمع آمدند / چو پروانگان سوی شمع آمدند

ز پیشان بپرسید شاه جهان — که ای آگه از آشکار و نهان

ز شاهان پیشین کسی زنده هست — که بر تخت شاهی توانا نشست

بگفتند آری کسی زنده است — که از تخت شاهی کناره نشست

ز بیم گزند تن تنهای تاج — ز دست بداشت از قبول خراج

چنان گشته اندر شغل صید گور — که آهوی چین است طبعش نفور

گرفته رضای ره بندگان — نیاید مگر که ز زندگان یاد

چو در موعظت گوهر افشان کند — سخنهاش آتش بجان افکند

شود گاه چه گیر اندر دکان — دهد شربت وعظ افسردگان

به رهنمای فرسوده کان پیر هوش — شود دیده خلق با پیر گوش

بزم بود وش تا بنز حضور — ولی مجلسش تا چو خورشید نور

یکی شاه بعد از زمان دو پنج — درآمد بدست استخوانی دو سه

سکندر بدو گفت کاین استخوان — چه گوهر بود این دو سه استخوان

نگه کرده‌ام در این دشتگاه — که بر کدایان و شاهان گاه

نشد استخوانهای شاهان جدا — بچشم من از استخوان گدا

چو آخر گرفت از یکی رنگی اند — ز آغاز با هم چرا جنگی اند

دگر باره گفتش که ای ارجمند — اگر هوشیاری همت بلند

بیا تا بشاهی نشانم ترا — وزین خیره گردی رهانم ترا

بگفتا زیان کرده دون همتم — که گرد از شاهی فزون قیمتم

ز همت بلندی مرا مایه است — که آن تخت شاهی کمین پایه است

نخواهد دلم فارغ از هر هوس — بجز خار رهی از دو گیتی و بس

یکی عمر پاینده پیری بدید | ز طاعت دری حاصل نگردید

جهان را بقای ابد داد بخشش | قناعت ببسته ز پیرامنش

دوم نوبهار جوانی گزین | که گه بود دست پر خشم و کین

خزان بهار شباب است شیب | جوانان ز پیری گرفتند عیب

سیم شادی دیده آنکس پدید | غم آن جهان زاید و چاره نه

همه راحت و دوری جهان داره | دل و دیده جا دیده پر نور ازو

چهارم صفای جنان سینه | که از دل غمش شاد کرده

نشد مایه جز می در مزاج | بشوید ز خاطر غم احتیاج

هر دو گفت سه گانی نشس غرض | ز مقصود من باشد این چار چیز

و دین کار که هر که جز کرده کار | ندارد و دین چار چیز اختیار

بگشت از دو تا روم پیر دی | گزین گل مقصود ایام پیری

برآید ز چاه آن دو کام من | ز بام فلک بگذرد نام من

بگیند چو آن نکته را گوش کرد | ز چیزی که بگفت خاموش کرد

سیوم تکلف ز روی دو ره داشت | ز تکلیف سامانش هم در گذشت

بیا ساقی آن کشتی افکن | گزین موج زان بحر کشتی فکن

سیلاب گشتم رفت خود در کنار | وزین چار ایام ناید قرار

بیا مطرب از نغمه چنگ زن | وزان دو آتش بچنگ زن

که خوش وقت آن پیر و پاکیزه | که ز ... شاه ... رفت و پای

زهر دو سر که خالی رود جوی آب / سزد گر نهد پای بر روی آب

بگفتا شهنشاه اقلیم راز / باقلیم گیری چو شد سرفراز

سپاهش ز تنگی بر آورد گرد / ز تنگی چو پیوستن آهنگ کرد

چو کشتی که آب زمین تنگ یافت / ز دام و ز بیت سوی بحر رفت

سپه را بیک حمله آرام داد / به شبها ... پا بدریا نهاد

قدم گیر شد آب چون همین / شده خاطر از بیم غرقش غمین

همه رفت بر آب تیر تاک / و دنبال که پوینده بر روی خاک

پس از آب شد کوه پیش مصاف / چو طفلان بپیچید از الف تا قاف

قوی پیکری پس بلند و شکوه / ز دو دستها در کمرگاه کوه

هو گفت این کوه را آم چست / تا از وی این کوه آرام جست

دو

چو اندیشه در خاطر آورد او / که وحشتش چنین از کمر گرد او

بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگری صبح و شام

از آن دستها در کمر کرده ام / که جنبش بود از رجای که ازم

هر بقعه در عالم آب و گل / ازین کوه یک رگ بود متصل

چو بر بقعه خشم گیرد خدای / از آن رگ بجنبانم از جای

بیک لحظه زیر و زبر سازمش / ز بنیاد هستی براندازمش

بر ایشان سخن چو بپیوست باب / گشادند با هم زبان خطاب

سوالات مشکل دراندآختند / جوابات روشن بپرداختند

لطف مقالات چون شد تمام / رهیانده بسه حد چو وداع

پیمبر به گفتگوی پیر فراز / که باشد به دست وی فیض باز

درین راه چندم ز دانا پرسیان | مرا نیز در بازجست فضیلت پرسیان
که حکمت چه چیز و دانا پسند | که دارای دین و دنیا بود ارجمند
ز دانای این گنج معانی بزم | باصحاب خود از معانی بزم
که حکمت ای سکینه زدن کاخ | که جز بس امل راست میدان فراخ
ز حکمت چه دانا طراوت باش | بجنبش عمل آنچه تو وقت آیش
چو شب در پی چند یاد فرا کن | دل از فکر بیهوده را جا کن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم | ز دنیا مرا بر دل چه پیش آیدم
ز خوان سپهرم چو روزی شود | که اسباب دولت فزونی شود
چو از دین علم برکشد صبحدم | سپهر تکیه‌گاه شاه انجم شم
گر از چون سیه شب میان کج زند | سپیده جهان را زبان بگذرد

خداوند کاری که شب می برد | چو شب می برد روز بیش آورد
شب و روز هر یک بتقدیر اوست | گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد چنان بگذراند شب | که از خنده بر هم نیاید لب
و گر خواهد اینسان کند روز تو | که از خنده رو دگر به دلسوز تو
بکن هرچه امروز آید بدست | که فردا مجالی نیست کار تست
بکار آنچه خواهی چو گندم جو | که امروز کشت و فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت | که باشد نظرگاه اهل بهشت
به صورت فعلهای جمیل | بسوی ریاض جنانش دلیل
ز اسباب گیتی مکن خرسی | که بسیار از راست رود و دری
بشارتی ای عجب کم گشت | که آنکه بخشید نقص در خون گفت

ز آهن سیه بگذر و موم باش
بس با دل اسیران مظلوم باش

هر کس چو جب زری سر
مشو با چنان شیخ آیین رو

چو سبزه بلطف درشتی مکن
چو گل با رنیکی خارپشتی مکن

بیا کار کار دل نباید صواب
ولیکن چو روی ازو بی‌حجاب

بر صحن جبین از ... قلم
ز خط خطای ... از رقم

حکایت ... غلام ... مرزبان مرو [illegible]
در بستان ... [illegible]

یکی مرزبان بود در مرو رود
ز سیمی واشت ... [illegible]

ز خیل غلامان سیاهیش بود
که پنهان از آن ... [illegible]

بسی در میانش روز و شب گذشت
که بر روی ... گرد ... گشت

یکی زان شده دل ... بر غلام
مگر ... در معرض ... تمام

دو طوطی ز بازار ...
گران گوهر ... سلیمان

بتعلیم هر یک زبان برگشاد
بتازی زبان لحت یاد داد

یکی راز فهم ... این زبان
که تا یار ... زن مرزبان

دگر گفت ... حال ...
ولی گفتن ... کار ...

چو مرغان ... اشنا
بدین نکته گفتش ... آشنا

بجا که مرزبان دوشان
مجوبه ... دوشان

...
...

بعشرت همی خوردی صبح و شام
... خوش خاطر شاد کام

...
در آشنایان گشت مهمان ...

بمهمان نوازی طرب ساز کرد / می آورد و می خوردن آغاز کرد

چو شد گرمش از آتش می دماغ / برافروخت طبعش چو روشن چراغ

بگفت آن دو مرغ سخن پرور را / دو چینا گر نغمه پرداز را

ز خلوت سرا سوی جمع آورند / که از صورتش جمع جان پرورند

چو راز ملاقات ایشان شنید / پی غیرت اندر گریبان کشید

بدان مرزبان گفت حال صفت / وزین حرف شد نو بنا حال صفت

عقل پی کرد زان تا بسیج / ندادش خلاصی بجز راه هیچ

چو شد مرزبان آگه از سر کار / برآورد غیرت ز جانش دمار

غلام سیه را بسوی خویش خواند / وزان قصه با وی سخن باز راند

بران حمله وی محرم آمد / بکف تیغ زد جانب زن نهاد

که ای خیره پیرا چه حال کیست / که چون تو بگیتی چنین خیره کیست

سر اینجا نتابی گر از من کجا / ببستان گل و نرگس حسن کرد چه

بدامن ز دامن ستمگاه تاب / جهان تا حرم زنجام متاب

شدی پای بیرون از عقل و هوش / پریشان که ماند بدکن ابکش

غلام ترا آرزوی محال / شاد و از من پی گره خیال

کسی بسته پر مرغ و دام دم / گرفتار خشمت بکام دم

رها این دو طوطی که جان خسته اند / ز دل حرف جانش چو خسته اند

ل مرزبان ان سخن گرم شد / دگر باره در وحی او گرم شد

لب عیش شکر شکن نوا رفت / که بر وی ز تیغش حلالی رفت

لا گفت دوان مرغ پر شت / اب ز زبان گفت تاریخ و شت

که مجرم چو گردد ز پیزاری عتاب | خردمند را بود رنگ از شتاب
بآب تیار جل سنگین بار | که چاره ز آب بیگار را زرد بار
به رخسار امید رنگ آورد | بهر شتابان ز رنگ آورا
به امطار باری نانجست نه | ز گلزار شان نجست بجای گره
ز توام گشایش که خواهد ما د | به پاس حیب از کار ما را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات اسکندر و نوشتن وی پیش مادر

چنین داد داننده داور سخن | که مشکل گشای سپهر کهن
که روز از وضع افلاک سیر خرم | ز حال سکندر چنین زد رقم
که چون صبح اقبال آن یافت شام | بگرد از تک جنگ گیتی تمام

بجایی که هر کس مقرر بود | زمین آهنین آسمان زر بود
سکندر چو آمد ز دریا برون | سپهرش چو توام شد رهنمون
همی رفت آورده پا در رکاب | چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همه راه بر لشکر بر کوه دشت | بهر روز از کشوری می گذشت
بزودی در آن جنبش کوه گاه | بهر خانه زرنیش آرامگاه
یکی روز در گرمگاه تموز | گرفت جهان چشمه نیم روز
ز سستی سیه آتشین سنگ خاک | چو وحشی پر از حشر تا بناک
هوا چشم چون پستم دیده گرم | ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
همه آتش از غلطهای آب | نشان پس باد پایان بر آب
چو چندرا اگر گرد وی بجا گذر | چو پروانه اش پیش شمعی بال پر

چو آب زمین آتش افشان بود | چو هامون شده ابر باران در او

گر پر درم هشت بستی بسیم | فرو ریختی همچو سیماب سیم

ز جوشش جوز و دهش موج خون | ز راه دهانش شد از سر برون

فرود آمدش بر سر زین ز زر | ز ناشور زد عاج مرجان تر

همی کرد در وی فرو خون چلیپ | ولی خون نا پستا و از آن حلق

ز بس سیل جل بر رو جمله گشت | بران سیل زنده نیارست گشت

برو تنگ شد خانه پشت زین | شد از خانه یال پی زین

ز عامسان کی هیچ آورد شد بود | بتد پرسش آورد از زین فرو

ببالای جوشن ز زیر سپر | ز مانی وفا داد از جهان

چو یک لخت داد از آن هیچ روی چشم هوش | بگوشش فرو گفت پنهان سروش

گر آهیست طایی که دانا حکیم | درانجا ز مرگ خود ات کرده بیم

چو از مردن خویش آگاه شد | به درمان همی کوتاه شد

دبیری طلب کرد روشن ضمیر | که بر درج کافور ریزد عبیر

نویسد بپاسی سپهر داورش | پستی ده جان غم پرورش

چو بهر نوشتن ورق کرد باز | پسر نامه را ساخت رنگین طراز

بنام خدا و ز پست و بلند | بحکم فرو بخشش خود پسند

از او هر عمل داره ور داوری که | دوره عشق را چاره بیچارگی

مرا پسند کار زار وصد امید | شما پسند کار زار و صد بند

سپاه پشه پا اهان شاهنشهان | که گردند پیشتر ملک جهان

ز زرین های نهاده بالای تخت | بتاج آفتابشان داده رخت

یکی زان سبل سینه با چند بیت — که اکنون بگرد آب برگ اندرست

سپه گرد کرد و جهان جابجا — ز مشرق و مغرب فت جابجا

چو آورد و در ره تختگاه — اجل زد در او دو اشنایی راه

دو صد تحفه شرقی زینهار آن — نثار ره بانوی بانوان

چراغ دل دیده بلقیس — ز روز نده گشوده دم در دوس

همی گویم آن مهربان دوست — که از مادری پایه اش برتر است

ازان دیده ام کار خود با رواج — ورو گشته ام صاحب تخت و تاج

دریغا که رفتم تا تاج هب — ز دیدار او هیچ کرد هب

دریغا که رفتم به باغ کرک — نه از باغ او شاخ دیده برگ

بسی جست آبیاشیم رنج برد — پی راحتم را مجب پیر برد

ازین چشمه لیک آب بی نم نیافت — ز خارم گل آرزویی بچید

جهان دیده دهقان نخلی نشاند — بپایش ز جوی جگر آب راند

پس از چند سالی بر آمد ببار — بدان میوه دهقان شد امیدوار

ز ناگه بر آمد یکی باد سخت — هم آن میوه بر باد شد هم درخت

درخت نوم من که افکنده‌ام — جهاندیده دهقان من مادرم

اگر من فتادم ز پای از نخست — قضای خدا هم برین رفت چست

چو از جنس حیوان جز رنج بشر — که زاد اندرین گنبد پیر دود

که تا حشر نبود نامرادی فرد — وزین در طلب کس چو ما شادی نخورد

چو از من دو قاصد نامه بر — آن مادر مهربان این خبر

وزین غم بسوزد دل و جان او — شود خون فشان چشم گریان او

کمان به که صحبت شناسی کند / نه چون خاکیان ناسپاسی کند

قدم در طریق صبوری نهد / خس و خار باغ و راغ دوری نهد

گر شد چو گل در گریبان دری / نو شد چو مه جامه نیلوفری

اگر شعله دل کند آتشش / نیازد زمین فرش خاکسترش

نه از پیچ گیسوی سنبل کند / نه از ناخن از چشم در گل کند

ننالد ز رنج و نوید زر د / ننالد بخاک سپیدی زرد

وگر بسپناید اندوه خویش / شود پست از اندوه چون کوه خویش

نگیرد گر چو شاهان کی خوان عام / بخوان سوی امرود زین جام

طعامی بیشش نمک جنان / که بر باد از دست نعمت جان

ز بوان پس آن جمع سوگند هی / زمیو کند بر دستان بند هی

که هر یک درین تنگنای سپنج / ز هر گونه رنجی کشیده ست رنج

چو انجام خورد و زیرک هوشیار / چو ز آغاز بیند از انجام کار

کسی را که انجام کار این بود / پی دیگران چه غمگین بود

تفاوت ندارد درین کس کس / درین کوچ از کی پیش و پس

چو آخر درین مهد باید غنود / ازین چند روزه تفاوت چه سود

کرا مایه عمر که مستعجل است / ز بیعاد سی گرد و در وی علت

گرفتم کز آن سی بیست و سه / هر سو زنگ مجرد رسه

ده چاشت را نیم جو جا نیست / ز چنگ اجل رستن امید نیست

همی گر چه جان مرغ شیر نفس / گرفتگ جهان درین قفس

تنم در قفس بود با درد و داغ / وی دل بجان آرزومند باغ

رخ آورده‌ام اینک سلخ و بهار | نهادم به ره دیده انتظار

بود کز نسیمی نویدی رسد | وزین تیره گلخن بگلشن رسد

بیکجای گیریم با هم مقام | برین ختم شد نامه و السلام

چو نامه بمضمون عنوان رسید | چو منشور عمرش بپایان رسید

بعنوانش از خون دل رنگ داد | ز داغ جگرسوز مهرش نهاد

به پیکی ره مقصود را نام برد | پی بردن آنجا به صد جا سپرد

چو پا تا بپا آبله برد پی | کنیم از زبان قلم صد ره طی

بهم بندیم بار از مضیق خیال | کشاییم در بارگاه وصال

چو مسطر بکاغذ صدای نفیر | بهم بندیم بر جای صوت صریر

زنیم آتش از آه جانکاه را | بشوییم هم جا همه نامه را

وزن

در بیان وصیت کردن [illegible] که عشق [illegible]
[illegible] تابوت بیرون گذارند تا [illegible]

خوش آنکس که کارش نکوئی بود | به نیک و بدش نیکخویی بود

چه در وقت مردن چه در زندگی | دو روزه کارش بفرخندگی

سبک زد چو نامه بپایان نوشت | خرد نامه موعظت در نوشت

چو در از زبان نصیحت گشاد | بر آن سینه گنج ودیعت نهاد

چو بر حاضران گنج گوهر فشاند | ز ناحاضران نیز غافل نماند

وصیت چنین کرد با حاضران | که ای از جهات [illegible] طاهران

چو بر داغ هجران من دل نهید | در تنگ تابوتم محمل نهید

گذارید چشم برون از کفن | که بینند آشکارا رخش مرد و زن

ز عالم دم نامرادی زنید / به مرز و بوم این منادی زنید

که این تیره پستی است کز عز و جاه / ربوده ز سر تاجداران کلاه

تکیه کرم بود در مشت او / نگین خلافت به انگشت او

ز نیش ملک توت پخته یافت / توی بذر از آن بسی پخته تافت

ز خشت زر و دست سر دست بود / همه دستها پیش او بست بود

ز نقد گدایی به شاهی نشی / ز عالم کند رحلت اینک تهی

چو حرص بگفت ایست بر باد سنج / جهان مکانهای این سفر سپنج

تو هم گیر ازین نسبتهای خواجه پند / بدین دست بگشای ز پای بند

بکار جهان بسته بودن که چه / بدین شغل خرسند بودن که چه

چو اول ترا مادر دهر زاد / بجز دست خالیت چیزی نداد

ازین رهگذر چون پای بیرون نهی / بود زاد راه تو دست تهی

کمی در جهان پست خود را گرو / چیزی که گویند بگذار و رو

بود ار تو هر چه داری ز دست

بده هر چه داری که او داد دست / که از خویش بنده بخشا و رست

تو آن گنج بخشی زر و گوهر است / نه زان تو آن نیست کی دیگرست

[illegible]

شنیدم که فرزانه مرد حکیم / بزن داد روزی گه کیسه سیم

پس از چند روزش سر سال / وز آن کیسه سیم کردش سال

بگفتا بیست آن کیسه سیم / چو آمد چو زر کردم او را دیم

یکی صرف کردم به رسم نیاز / یکی گردش صرف از بهر خویش

بحکم حکایت چو از وی شگفت / بگفتا که ای دانا بر گرفت

بود بهر آن تا اگر گردی شاد / از آن گنج گنجینه گردد آباد

بگنجینه شد کز خزان بود / که داند که انجام او چون بود

نیاید برون کس از این سرسرای / که او بهره قسمت یابد دگر جای

بیا ساقیا باده در جام کن / بر آن لب تشنه انعام کن

به برگی که بی برگ خواهی بماند / نخواهد چه آن از جهان تو ماند

بیا مطرب آن پرده ساز چنگ / بهنجار [illegible] رنگ

بگیتی من از [illegible] کس / کرامت [illegible] و بس

[illegible]

بیکبار چون دار صحبت [illegible] / ز عالم [illegible] بود و بس

شه [illegible] صحبت تمام / [illegible] خوش نام

چو اسپهبدان لشکر [illegible] شدند / چو [illegible] تنهای [illegible] شدند

فتادند چون [illegible] گرد [illegible] خاک / چو تنهای سرگشته در خون و خاک

بگردند آنچه اهل [illegible] کنند / که [illegible] شاهان عالم کنند

ز جا چه کو [illegible] نمود / بحکم [illegible] چرخ کبود

صدای نفیر از فلک برگذشت / ز آب [illegible] رنگ [illegible] گذشت

ز بس [illegible] دوران [illegible] / پر از [illegible] دشت [illegible]

ز بس [illegible] دود [illegible] / [illegible] روی خورشید [illegible]

چو دیده لفرگه از اشک آه | نیارند بر درد و غم بیت راه

ز آیین ماتم عنان تافتند | بتن پیرهن تهنیت بافتند

ز سنگ و گلابش بشستند تن | ز خز و کتان ساختندش کفن

ز تابوت زرینش بیاجشد | ز دیبای چینی مفرش دوختند

چو مهد زرش گشت آرام جای | بزرگی بپا خاست گریان های

بدانش تماشا بزبان برگرفت | بدانا حکیمان سخن برگرفت

که امروز روز زبان ویست | درین قصه وقت سخن گستریست

بحکمت بسیار دیدن گواه | گزیند ایسی حلیت آه

که نمیدکار ناستی ۹۰ | شال ... عقبی ۹۰

در تسکین دل

یکی گفت وقت ای شاه | که گیرم از حال شاه عبرتا

ببینیم کایام با او چه کرد | سپهر کج اندام با او چه کرد

فلک تاج دولت ربود از سرش | لباس بزرگی کشید از برش

همان سختی که بپای ورشت | ز اقبال دولت برو داشت

کنون زیر پستی پای دروده است | بپای ماه سر زیرش پی آورده است

مرا تیا... که مدار سپهر | شود انقدر ایام شاهیش چهر

کنون روی اقبال ازو تافته | تیغ عمش مهر بشکافت

از آن بخت پیدار اینجا بخفت | سپهر دگرگونه مرده نهفت

چنین گریه گر خنده باشد لبت | بچون گریه برو روی ...

ولی گل چهره زیباشتن بود | پرده گریه ابر بهار آن جهد

قول حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ | رسیدیم نادان بدین تنگ کاخ
ولی پاره دانش ندانیم ما | کجا چاره‌ای از ورش پیش ما
نه از عقل و دانش ره خویش جست | نه در چشم ما آب از آتش جست
دو گیتی بدیدیم اینجا مقیم | فتادیم در دام امید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش | تهی خاطر از فکر بهبود خویش
به پایان غفلت که کردیم طی | ز مقصود واپس بماندیم پی
درین پرده یک عقده نگشاد فهم | بجز از همه کردی بر نیافتیم
عجب تا که با این همه آب و رنج | دل آید برین رهگذار سپنج
برون زین گزین رهگذر پی برم | دل و دیده زین درد پرخون برم

که آگه بس از ره به تنگی بود | گر از بخت منزل بسختی بود

قول حکیم سیم

حکیم دگر گفت کان کامکار | بدانشوری در جهان نامدار
زمین را که کشور بکشور گرفت | بتیغ زر افشان چو خور برگرفت
جهان سپرد و پادشاهی گذاشت | ولی دولت و تعالی نداشت
زمانه چو ابری بپوشید و گذشت | از او چند قطره بچکید و گذشت
بدریای آتش خفته خواب کرد | نه از قطره آتش تشنه آب خورد
جهان رفت کز وی اثر هم نماند | اثر خود چه باشد خبر هم نماند

قول حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کار آگهان | بدینسان سخن زد که شاه جهان

بتری زان روش پیش آهنگ بود | که میدان بسیج گذر تنگ بود
کنون کز دو رهگذر جای پیغمبر است | بپهنای ده کرد منزل تنگ و تار
ازان عرصه چون رخت برداشتی | درین تنگ منزل لب چون گشاد

حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد | زبان را بحکمت بدین سان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج | بسی رنج کرده جهان را بگنج
رها کرده شد رنج و هم گنج تو | شده همره رنج تو گنج تو
بکف بود از گنج و مالت نماند | کنون ارزن و جو باقی نماند
به پشت تو از گنج رنج گران | سبکبار راحت از دیگران

حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد | سخن را بدین لحن آغاز کرد
که میر افزاین شه بسی خورده بود | که بادامک شود و ملک پاینده بود
ز خود شد برون و درین شور بخت | بهر کس پی کی ز روز بجست

حکیم هفتم

بهفتم چو دانا چنین لب گشود | که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام بی‌بخششی در کام یافت | کز آرام بخشی شه آرام یافت

حکیم هشتم

بهشتم فرازان نبخت سر بزرد | که گیتی کو پس ملک بگیر زرد
سپه بادکار گرد و گرد جهان | کنون گرد پای از خیل شاهنشهان
ولیکن هم بیچ سپاه باز کرد | ره دور برد و رسته باز کرد

جهانی یکی سبز گر همه [illegible] | که نیست [illegible] نگه کور [illegible]

خزینه نهم

نهم گفت پیش کسی [illegible] | شده [illegible] و درین [illegible]

بزودی شده کام بر کام او | تهی گشته [illegible] جام او

بدانسان که برداشت شد زو کام | پی مرگ درویش [illegible] کام

خزینه دهم

دهم گفت مخزن ز سیم [illegible] | که اینک [illegible] آورد دیگر

چو [illegible] رنج بر وی گماشت | پس از مرگ [illegible] خویش [illegible]

در بیان بردن [illegible] سکندر [illegible]

گفتن [illegible]

چو آمد به پیر [illegible] نوبت قال و قیل | فرو کوفت طبال طبل رحیل

نهیبان [illegible] ز طبل [illegible] | به پشت [illegible] کوه پیکر [illegible]

سپه [illegible] | وز آن [illegible]

روز سفید و به شام [illegible] | [illegible] لشکر امیران [illegible]

[illegible] | بسوی وطن راه برداشتند

دو منزل یکی کرده [illegible] | [illegible] تنها [illegible] ساختند

شتابان [illegible] شب | [illegible] روز [illegible] طلب

پس از چند گه آمد [illegible] | [illegible] خویش [illegible]

[illegible] خبر [illegible] | [illegible] گردون [illegible]

شده [illegible] از پی [illegible] | همه [illegible] زن

اسکندر به درون داورش | گر بودی فروغ خود در برش
چو بشنید این قصه پر سوز | شد از شعله آه گیتی فروز
ز شیخ دل دیده در خون نشست | ز پر منزل صبر بیرون نشست
همی خواست تا چپ جان آورد | گریبان تاب و توان بردرد
کند همچو شب مهر صبح رنگ | ز دست فلک سینه کوبد به سنگ
بنا حق خراشد رخ تازه را | کند تازه از خون دل غازه را
بزخم طپانچه وران اوری | چمن را دهد رنگ نیلوفری
کند موی مشکین به سر تار تار | کند مویه بر خویشتن زار زار
ولی کرد مکتوب اسکندری | دران شیوه بشوش داوری
بمضمون مکتوب او کار کرد | بصبر خرد طبع بیدار کرد

بهر مرز تا اهل آن مرز و بوم | چه از شام و مصر و چه از روس و روم
فرستند پیشکش لشکرش | بگردن نهاده نهد در برش
فرستند و اهل پر از زر و گنج | بر اسکندریه بجا کش چو گنج
چو از شغل فرنش بپرداختند | حکیمان خرد را بها ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند | پس پرده بر بادرش خواندند
چو در پرده کردند با او خطاب | ز پرده شنیدند نیکو جواب

[illegible]

حکیم نخستین چو شد پرده ساز | بدین سان گشاد از پی پرده راز
کرای مطلع نور اسکندری | بلند اختر تو به پا پروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد | وگر رفت مه مهر تابنده باد

ندانم که چون صبر فرمایمت
که پایان راه آرام بخشایمت

سکندر ترا صبر فرموده است
رهت سوی آرام بنموده است

چو مردان ره نهادی قدم
نگردی به فرموده اش هیچ کم

شد از قول او کار روشن ترا
چه حاجت به فرموده من ترا

درین محنت آباد ماتم پسران
تویی بهترین همه مادران

رها جان تو زین قفس سر بر است
دلت خیمه در ملک دیگر زده است

که در مرگ فرزانه فرزند خویش
گشتی به حکم خداوند خویش

به فرزندیت فرو بودست بس
که هرگز نپسندد چنان جز کس

تعزیت [illegible] حکیم دوم

چو عاشق شد او بر یزدان شناس
بهانه دان که یک سخن با سپاس

گرامی‌تر این سپهر سپهری
یار او بود تو با خدای پس بجا

نگه دار گر تاقت در حق کف
خداوند دیدی بدت از روی لطف

تسلی کجی راه حق شناس
که در حکم یزدان بود ناسپاس

بپاشی اگر زین خار جهل
ز شاخ رضا دست دل کم گسل

ز محنت غباری اگر بر گذرد
به دامان عیشش گریبان درد

ولی اختیاری که توفیق ماست
ز خوان رضا نقل تحقیق ماست

قضا کرد و چشم هم زد
دم از برد باری و تسلیم زد

ز ارتیه تقدیر آتی کشید
نه جز راه تسلیم راهی گزید

نه محتاج تعلیم دانندگان
بسر حد دانش رسانندگان

بدین دانش که دارد خدای
زبان با شکر خدا بر گشای

حکایت [illegible]

حکیم دو همچون لب از لعل پست — سیم ان شکر دو بسی پاکست

کرامی غرس لعل پس فرزین درست — و همراز ان سیم درست

سلیمان اگر عمر بر باد داد — و اقبال و ملکش آباد باد

رسید بانگ این عطارم زرنگار — که بخت است تاج جلالی بیار

وزان بخت تر تا پسایی بود — که بیرون زیر زدانش پایی بود

آن زمن یار آید بکف — شود نیز مز و مصیبت تلف

چو نیز گو بود هر کو زین دور بخت — گشته بر در صبر و آرام رخت

بحمد الله ای که از خوب و زشت — که باشد ترا آتشی در سرشت

ز افراط و زفرت خاطر بی تقی — روی رایت بر وجب آگهی

می و دو بین سیر مست سقیم — که ای زافات گیتی سلیم

حکایت حکیم [illegible]

از این گفت اگر چون سیم لب و بخت — جهان هم چنین نصیحت درست

نخست از دعا کرد آغاز به — که ای چرخ دیده بخواب بپند

چو آید دو دل تخم صبر نشان — برین گشت به ز ابر باد

بران مضطرب گشت نادر پشت — با آتش آتش آتش است

درین تیز رو گشت باز گران — قد مگاه هر جنبش آن بیکران

ز جا هر چه جنبد درین گنبد پشت — پس ساکن گشت بود باز گشت

درین آیه هر که پا در نهد — چو دورش بغور رسید سر نهد

چو بر صید خنجر نیفزود شکار — ز اول بود جنبش آنگه قرار

سپاس فراوان خداوند را | که گرداند این کرامت بنده را

که پیوند آغاز و انجام خویش | برون ننهد از حکم او گام خویش

بهشتی که انجام بر نام اوست | مرا و را در آغاز او همدم است

تربیت گفتن حکیم حکیم

حکیم همام چو گفت آنچه گفت | ز باغ دل چمن گل شگفت

که ای گلبن باغ شاهنشهی | که از زیب دولت از گل بهی

اگر گر ز گل بیت پیوندیی | بیاد ادب یاد خورسندیی

کسی را که شد میوه دل پدید | ز دولت گلی شاخ عیش شگفت

ز پند حکیمان تو شو صبر کیش | نهد عقل را تبلیس پیش

تو این تسلی ز یزدان رسید | بکام تو این نقد زان خوان رسید

دلت روشن از نور الهام اوست | نتیجه کشش از فیض انعام اوست

حکیمان همه این نکته دریافتند | ز تحقیق آن روی بر تافتند

ز مشرق چو طالع شود آفتاب | چه پرتو دهد مشعل خانه تاب

روان حکیمان ز تو شاد باد | بروح جهان رحمش آباد باد

| ثنای جمیل و ثواب جزیل

[illegible]

چو آن درس پس تتمه صحبت حکیم | شنید آنچه بشنیده از مر حکیم

پریشان معذرت باز کرد | بپرده در آن در خطاب آغاز کرد

که ای رازدان دانش پژوه | گشاینده مشکل هر گروه

بنای خرد را اساس از تو است | دل انجمن را سپاس از تو است

زدیدار گرم خیز باغ من | شدید از خرد چشم و داغ من
بکشتید صد بخت و دلکشم | نشاندید زاب آتشین آتشم
ز انفاس پستان گشت حل مشکلم | بسر حد جمعیت آمد دلم
درین نیلگون کاخ مینا نما | جهان جمله کورند و بینا شما
چو بینا نباشد که دارد نگاه | بره کور را از فتادن بچاه
جهان از شما صبح نور باد | وزان نور چشم بدان دور باد

تعزیت گفتن ارسطو با مادر اسکندر

دریغا گهر سنج ایران زمین | گهر گنج یونانیان و امین
دو گلچین سر گنج حکمت شگافت | سکندر ازو یافت شدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد | وز آن [illegible]

بس از عنبرین خامه پیراستن | بنام خدا نامه آراستن
ز خونابه دل سیاهی سرشت | سوی مادر شه رخوای نوشت
که با هستی از ذوق کردی همی | بخاک حریم تو جا کردمی
درین ماتم از دیده خون آیدی | برستیکس دردت فزون آیدی
ولی ضعف پیریم بست پای | بیارم که یک گام خیزم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود | سپهبانی اندر جهان طاق بود
[illegible] ازین تنگنا رخت بست | مخور غم که رخت از سر تخت بست
بچرخ برین شد بیاری رفت | بکام حسودان بخواری نرفت
نه او دستان تحسین رسید | نه از ناکسان زخم و تشنیع دید
[illegible] او ز پاک | که باشد روان از زمین تا سماک

بشاهی و فرمان دهی جهان پیر | بجز بر همه خلق سلطان فرد
ازین باغ یک شاخ و یک برگ رست | که از زنده از صرصر مرگ رست
اگر مرده افتاده زیر او است | وگر زنده در بند تدبیر او است
گذشته از ره رفته در زیر خاک | وزو مانده آینده در ترس و باک
چه نامه بسی گرد گردون بگرد | که یک سر ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شاه اگر کمترین چاکر است | که از بیش و کم نوبت حسرت است
خوشا حال آن زیرک نیکپی | که از مرگ غیرست عبرت پذیر
ز مرگ کسانش پدید آید رهی | کند زندگی صرف در بند وی
پی راحت جان کار خویش | مهیا کند توشه راه خویش
فرو خورش تلخی کن ای نیک زن | که بر گور و دیگ زن نیک مرد

همه کار ها با رضایش گذار | که بیرون ز تقدیر او نیست کار
چو گنجد بشاهی ازو در دیانت | بتوفیق او جان نگه داشت
نگویم که بر مردنش صبر کن | که بر زنده خود دیدنش صبر کن
بصبر ار برآید ترا نام نیک | دهد نام نیکت انجام نیک
نگین دار این چرخ فیروزه فام | پی نام نیکو بود و السلام

[illegible]

چو بر چشم فیض سپیده رسید | گره بود سیم صدف گوهری
دران کاخ غذی گرد چو برسید | ببین اردوی صبر عجب دیده
زد اردوی او دود غم پار کرد | دو اردوی آن جان افگار کرد
بمی شربتی برد آن عیسوی | بوی از شفاخانه عیسوی

وزان پس یکی نامه انگیز کرد ‌ ‌ ‌ پر از نامهٔ عنبر آمیز کرد

بنام حکیمی که هر نیک و بد ‌ ‌ ‌ بحکم وی است از ازل آمده

اگر بد رسد گر مرگ اگر زیست ‌ ‌ ‌ پر آورده در بت نگریست

بود حکمت آن نهان همه ‌ ‌ ‌ بحکمت بود حکم ران همه

بحکم وی آیند خلق و روند ‌ ‌ ‌ بحکمش و حکم کس نشنوند

بیک ذره گر هیچ از سر کشید ‌ ‌ ‌ بیازرد انجم او سر کشید

بفرمان وی هست چند انکه هست ‌ ‌ ‌ چو فرمان کند منع آن کرد پست

ولی گر بیابی هیچ کاری کرد ‌ ‌ ‌ بآن آب و گل ها نیابی گرد

مرا گرچه در دل نشست آن غبار ‌ ‌ ‌ ستان سپه دیده اعتبار

بر پیام سه انجام کار همه ‌ ‌ ‌ که رحمت آمد نواز همه

مرا زین مصیبت که آمد برسید ‌ ‌ ‌ صد اندوه بر جان آگه رسید

دلم بود در صبر لیکن چه سود ‌ ‌ ‌ تحمل چه ازین ماتم بر ربود

چه امکان بود دست ایمن بود را ‌ ‌ ‌ که از پیچ دربی کشد گود را

کسی کز غم خود بود دل گران ‌ ‌ ‌ چه گرید از ماتم دیگران

اگر مرگ را چاره کاری کنم ‌ ‌ ‌ ازان به که بر مرده زاری کنم

مرا خود چنین بود حالی حکیم ‌ ‌ ‌ که آمد خطی از تو عنبر شمیم

بهر نقطه زان گنج دلپسند ‌ ‌ ‌ بهر حرف از آن صد فرح کرده بند

بجان اختر هوش ازان تافت ‌ ‌ ‌ بدل مرغ صبر آن زان آب یافت

اساس جهان و دیدار زد یکی ‌ ‌ ‌ غم و محنت آورده در دل یکی

حیات ابد شیخ کلک تو باد ‌ ‌ ‌ نظام ادب نظم سلک تو باد

چو آن عید عجم پایان پذیرفت | غم حسرت ز چشم گریان فشاند

وزان پس کی خط چندان نوشت | گرم قصه کوتاه چندان نیست

نه دوزیست جاویدی داریم | کنیم کار مرگم چه چاره داریم

کزین هستی جدایی بود پس | کزین جا چه کرد کار دست و بس

پاسبانان گرگ گرو زاده ست | زود و بیش در دست چاره ست

چو آرد غم مرگ بر دل شکست | گیرد سیه کی خیر چاره دست

ما را بطر بار تا زنجیر | هر دم چون حباب زان تاجور

کز خنجر اجل تیغ خود کشید | بیاد ماتم یتان خشته پرید

رباطیست گیتی دو در ساخته | یکی در روان ره که زو ساخته

یکی میرسد زان دگر میرود | ولیکن بجز آن دگر میرود

ازان رهگذر آمد جهان رفته است | دل آگه است زین غم که چندان رفته

رباطا که چه باشد پس پیر سر | اقامت دران باشد از راه دور

چو کرده مسافر نشستیم رباط | چو مسافر در وطن گشته از پیاده

رو و زیر کشت نوازندش کمر | ز آن خنده طرح وطن پیش کمر

کر ادم زشادی بی دریغا و رخ | عمارت کنی باغ و ایوان کاخ

کجایی که گشته چشم زنی تو باغ | پریشان کر بلغ زاک شته داغ

که گر گشته و زیر آب مرگ | بدر باغشان شاخ ها زیرک

برایوانشان طاق گشته گره | باغشان گشته بران ابره

بریده بیابان و رفته کهن / ازین باغ بر نشان رخ این

کلوخی که زان کاخ افتاده پست / نگر ده بدان جنس کلاهی نشست

خوش آن مرغ زیرک که زین طرف باغ / نگیرد نشیمن بر کلوخی کلاغ

چو مرغی که آید ز بالا بزیر / بود صبح گه گر پنشیام پسیر

ادیم زمین را ز دو پشت پای / شده بر پر چرخ نعلین سای

فزیده ز آغاز انجام را / گزیده است بر کام ناکام را

مراد تو زین داده چشم / بر احوال گیتی نگه داده چشم

بیا تا بعبرت نگاهی کنیم / و زین کوچگه روی راهی کنیم

ببین تا ز آغاز کار دم چه کرد / چو روز دهیم پس دون عالم چه کرد

چه شد نوح و آن دیر بودش نشست / که کشتی که طوفان گش بشکست

کجاست خلیل و منجنیق اندرو / که از مرگ شد بی نمک خوان او

چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست / که زو دهر پر تیر تاسف کجاست

ز مصر آنچه بر روی چو نیل زد / که مصر از غمش جوی در نیل زد

سلیمان کجا خفت و کو آصفش / چرا خاتم ملک رفت از کفش

کلیم عجب کو و آن طرح نور / بر خوبیان از روی آشوب شور

مسیحا که در مرده جان میدمید / و بین تا ازین مرده جان آن دمید

محمد که خورشید افلاک بود / درخت مقامش ته خاک بود

شنیدی پس انجام پیغمبران / بیا باش از انجام دیگران

حکیمان که دانش رواج داده اند / هر کار حیلت گران بوده اند

حکیم رشادان که چنین رفته اند / در و هنا پر از خون بر دون رفته اند

به تاراج داده اجل رختشان | شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تا که سر تا به تاج | تهی گشته مخزن از باج و خراج
زده کوس شاهان نوبت رحیل | اجل طاقت کوفت طبل رحیل
به صد ناز قالب که پرورده‌اند | از آن قالب خشت پر کرده‌اند
اگر بایدت صورت حالشان | هر دو درا و بار ابیاتشان
بیا رخنه‌ای جهان در نگر | که دارم به تفصیل این بی‌خبر
که آن سر به بستر خویش را | به تیغ عدو داد گر جان سپر
کجا تاج زیبای سلطان بخت | که چون خشم خواهد تخت
جهانی که پایان او این بود | در آن عجب و ناز چه بد چنین بود
نخواهد این سبز گنبد بسی | نگویم بر ایشان که بر خود کسی

برین مردگان گریه بس در خورست | ولی آنکه بر خود بگرید بهترست

دو کودک ... [illegible] ... دیوانه‌ای بی مخ اندر گریه
بسیار بشوریدی و [illegible]

پسر با پدر خانه در باغ داشت | که بر جا دکان کرده در داشت
در آن شهر بی‌گریه کم زیستی | بوقت هر مرده بگریستی
هر جا که غم که پرداختی | [illegible]
نصیحت گری گفت با او نهفت | که ای مرد بس حال تو در شگفت
ترا این همه گریه از بهر چیست | نه مرده وی این گریه بهر کیست
مرین ... خود را بر حال گوی | که این آب حسرت [illegible]
بخندید دیوانه گاهی بی خرد | که شاخ [illegible] بود [illegible]

چنان گریه از بهر خود می کنم — نه از مرگ هر یک بدی می کنم

برون می‌رود زد گران [illegible] — از آن مردن خویش چشم آمد یاد

غم آتش افتاد در جان من — شد از دود پر چشم گریان من

از آن آتشم دود خیزد به چشم — وز آن دود هم آن آب ریزد ز چشم

زهی مرگ کز مرگ یاران خویش — کند ده جگر پاره و سینه ریش

کند دود دود دل خود چنان — غم دل از آن گریه بیحد برون

بیا ساقیا تا جگر خون کنیم — وزین می قدح را جگرگون کنیم

که غم دیده را آه و زاری بهست — جگرخواری از زنگباری بهست

بیا مطربا کز طرب گم شدیم — ز چنگ طرب تا ربا بردیم

که بلبل تا ناید گریست — ز چنگ طرب باید گریست

تاب [illegible] دن [illegible]
بحاتم خان

بیا جامی از غم بدو رنج — ز خاک سیه بردن آرد این گنج

شد این بخت آن بخت زود [illegible] — گر از دولت دریا گمان [illegible]

عجب اژدها هست گنگ پدر — که برده برون گنجهای گهر

کند اژدها بر در گنج جای — ولی کم بود اژدها گنج زای

شد آن اژدها گنج در مشت تو — به حلقه زده مار انگشت تو

چه گوهر فشاند این گنج تو — که شد رنگ [illegible] روزگار

ولی پنج از گنگ [illegible] پنج — بر آن گنج این سپهری سنج

بان [illegible] رنج تو — که یک گنج [illegible]

تخصیص سپه که سر پنجه زد — شیری که سر پنجه بگنجه زد

زین سکه زبان نقش عجب — گر جادو دهان را بود و هم لب

نیست سخن از وی بهار سخن ساز — گردید سخن طبع از او گلشن ساز

پنجشو دیر فارسی که هر آن — بنظم دری در نظم آوران

گر گر بودی آن هم لفظ دری — ماندی مجال سخن گستری

غیب سکه بود [illegible] حکم — [illegible] آن نظم [illegible]

جادو زبان گر گفت [illegible] — خود را تمیز شان ره نماید

ای طبع تو او پیشوا سخن — ز مفتاح کلک تو کشا سخن

نی چون گره از رموز دقیق انت دیده بود — سخن معانی انت بنیاد دیده بود

تو دادی گر باره این آب دیده — کشیدی جولانگه گفت دلی

صفا یاب از نور رای تو شد — تو آیین لطف نوای تو شد

[illegible] نظم [illegible] دوام — [illegible] در [illegible] دوام

شد باختم خبر سخن ایت | بر سپتور دانش سخن ایت

دوری که بی سخن بپا چو ادا نشستم | ازا جهان عجب سخن یکی گرفتم

اینک نزد من علی کرد چو بیان

دید پذیرفته سخن کار اوان

لطف سخن کر پشتو دم ترا | ما داد ایش خود خود دم ترا

گوی این مال وعابد چه جان بر برت | کمال سخن ازعه بستر پت

ز دو بکم ز ... سحر جنون سخن

بی تا جات ... اعتصین





